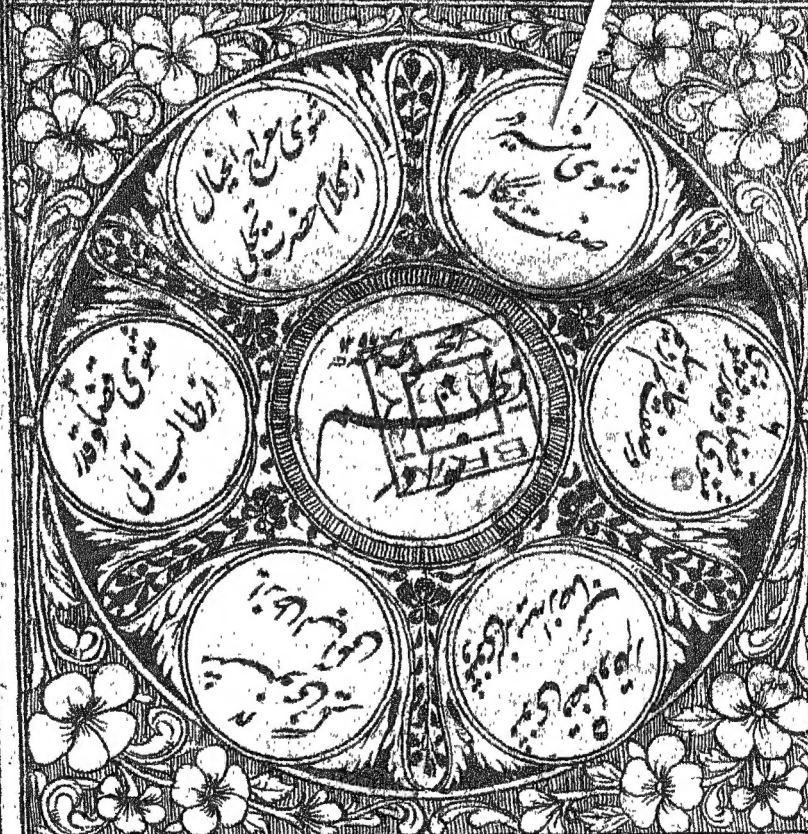


صنعت کلام بکمال و فضیلت خلایق و مبرکات چون سلسله قیامین

گل دایم صید عناد و خیالات ملین است ازده یعنی مجموعه تنویات به نثر که ارکان بهر کمال در سخن و مایه نثر است

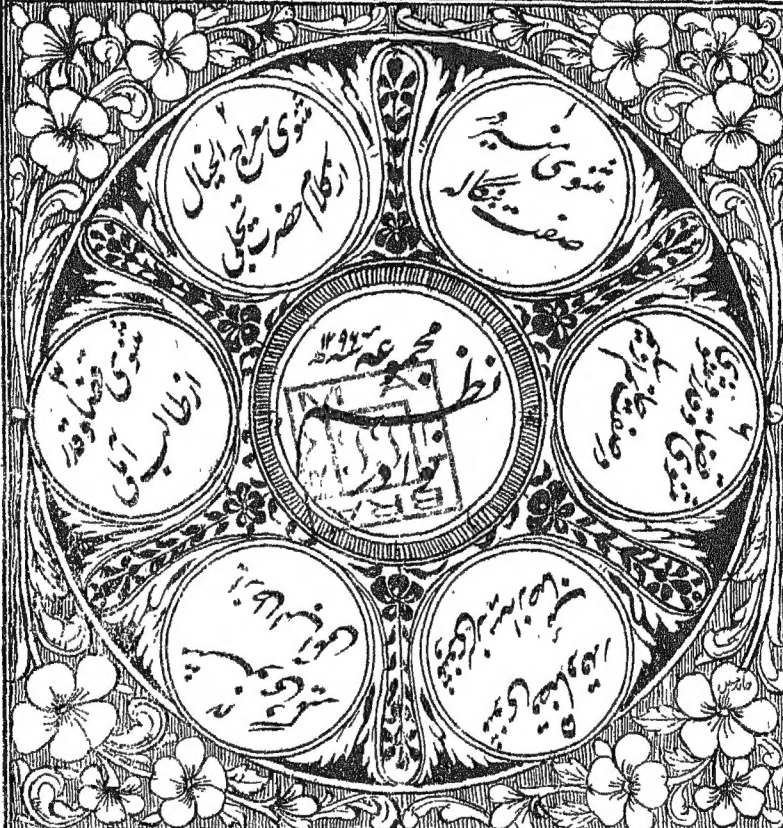


صاحب ایامی سخن شناس شیرین مقال زبان آور ناوک خیال منشی بن دیال صاحب تنویات معراج

در طبع می مشی ک کشتو طبعین مقبول حاشا
در طبع می مشی ک کشتو طبعین مقبول حاشا

چگونگی سخن گفتن و تفکر و عمل

کل دایم صید عناد دل خیالات تلکین اسانده یعنی مجموعه تفویضات که بنظر کارکنان بهره‌کام است و باید به هر



حسب ایامی سخن شناس شیرین مقال زبان آور نازک خیال منشی بن دیال صاحب منشورهای

در بیان روشی که شوقین از منقبه‌ها نشد

۱۹۱۲۵۵۱۰۲

۹۷

فصل
۲۳

۸۰۲

M.A. LIBRARY, A.M.U.



PE804

بسم الله الرحمن الرحيم

که دلهما گشته از وی فیض اندوز
ز فیضش گشته انسان منظر کل
بذکرش جللهما در خورشید
لطافت پنج طبع نکته دانان
زمین اقصا و کان خاک زارش
شده روشن ز نورش جبهه ماه
از ان پیوسته دار و شعله در دل
گشته رشته ز نار واران
چو شکرست در پیشانی پل
ز شوقش برق هم از جامی بسته
ز باران ابر مو کرده پریشان
پریشان گشته سوداوش سنبل
طر از دیمچو خوابان طرازی
سحن را میوه دلهای ماکر

بنام فیض بخش دانش آموز
بر گاهش خرد بسته توسل
ز فکر او همه دلهما بجوشنت
طراوت بخش حرف تر زبانان
فلک ز استادگان بارگاهش
دل گردون ز مهرش گشته آگاه
ز عشقش کار برابرست شکل
بین جیش ابر بهساران
ز صفتش برق اندر ابر چون نیل
بجان ابر از بهایش طرف بسته
بیادش گشته تا از سینه ریشان
هوادر نسیم لطفت او گل
رنج گل را ز بهر جلوه سازی
بذوقش فکرها را آتشنا کرد

۲۰۰۲
لطافت
شعله
بسم
شده
گشته
ز نار
واران
چو
شکر
ست
در
پیشانی
پل
ز
شوقش
برق
هم
از
جامی
بسته
ز
باران
ابر
مو
کرده
پریشان
پریشان
گشته
سوداوش
سنبل
طر
از
دیمچو
خوابان
طرازی
سحن
را
میوه
دلهای
ماکر

کند اهل سخن را بی تو پیشه
 کسی کو نام پاکش و در کرده
 ز نوکش آشنای کامیاب
 چنان در یاز شوقش گشت بیتاب
 بود آب ز صفا و حبت جوش
 حباب از شوق گشته آشنایش
 شده بحر از عطاسی او توانگر
 بهار حسن را رنگ حیا داد
 ز لطفش می پرستان گشته شاد
 ز فیضش نغمه سنج بی سرو بن
 ز فیض حمد او تا بهره یابست
 چو شتم تر زبان از فیض حمید
 منیر این بحر را چون نیت یاب
 بر آب دیگر آهنگ شنا کن

روان در بحر با ساز و سفینه
 چو گوهر آبرو را کرد و کرد
 که چشمش بر نفس همچون حباب
 که حلقه بر دور او زد و گرداب
 بهر دم قطره زن کرد و بسویش
 زده زان چرخ بر گرد و هوایش
 ز لطفش گشته روشن آب گوهر
 گل نبت ره را نشود و نداد
 بکشتی کرده سیر عالم آب
 کند کشتی بر و دس از ناخن
 سخن پیغمبر صاحب کتابت
 و لم شد غوطه زن در بحر قویمه
 مشوبی آب نرود آشنایان
 بغت مطلق لب آشنان

که از لطفش می پرستان گشته شاد

در نعت سرور کائنات ص

سرور کرده پاکان ص
 جزا و خاتم میان انبیاست
 بود در حلقه پاکانش پیوست
 بر ختمت آئین و ستوت
 بر و پیغمبری ختم از جلال
 زمینی ساخت اینزه کامیابش
 خط پیشانی از سه بر لولاک
 نکرده روی در خط همت او

نخستین موجه دریای سرور
 دران خاتم بجز نام خدا نیست
 ز رتبه همچو خاتم جایی در دست
 گل ختمی ست در باغ نبوت
 وجودش مطلق نظم رسالت
 ز دیوان ازل کرد و انتخابش
 نموده دستخط از این دیواک
 کتاب از شرم در خطر رفته رن

در بحر با ساز و سفینه
 چو گوهر آبرو را کرد و کرد
 که چشمش بر نفس همچون حباب
 که حلقه بر دور او زد و گرداب
 بهر دم قطره زن کرد و بسویش
 زده زان چرخ بر گرد و هوایش
 ز لطفش گشته روشن آب گوهر
 گل نبت ره را نشود و نداد
 بکشتی کرده سیر عالم آب
 کند کشتی بر و دس از ناخن
 سخن پیغمبر صاحب کتابت
 و لم شد غوطه زن در بحر قویمه
 مشوبی آب نرود آشنایان
 بغت مطلق لب آشنان

ملانک را بایر ویش نیازست
بهر موش فروغ حسن ستور
ز فیض مصحف او نایب دند
روائی برده چون از کفر تاجار
بزمش چیر عیال وحی اندیش
از و کثرت بوحدت گشت همدو
بین زافرونی حرف و عدد هم
چون خورشیدست والا پایه او
نهدم به چهره و پیش چشیش
بر لب به خیال نور طاق
شده تار و ضه اش را مهر زوا
همه خاک ره او سجده ناکان
چو گل چیدم ز اوصاف جمالش
ز نیت اهل تیش بیت اشعار
ولی که در مع اهل بیت شادست
کنند با من اگر تو منیق یاری
همه بنیش فروز چشم مردم
هلاک مهر هر یک میتوان شد

مگر ابروی او نون نسانست
بود جوشش سوادِ سوره نور
از انزو و هندوان مجنون بیدند
بیارشته برون آورده ز نار
نگس ران ساخته از شبه جوش
شدا مکان با وجود از وی هم خوش
که अच्छه راست بیشی بر حسد هم
بغیر از نور نبود سایه او
بود خور کوچک گرد آتشش
شده آئینه دار صورت حق
عرق کرده ز انجم چرخ و آ
نشان پای او محراب پاکان
سخن رنگین کهنم از نعت آتش
شود بیت الله از اعجاز گفتار
خروار عین فیض خانه زاو است
بیارنش کهنم مدحت نگار می
همه بر آسمان شرع انجم
منیر از مهرشان روشن وان شد

[illegible]

در مدح سیف خان

بهم و مسازد مع سیف خانت
از ان بر لشکر آریا ن شده چیر
بمشت تیغ دست او قرین است
بجانی کو کمان آورد و رینگ

که در شل جوهر مرغ زبانت
که می نازد و بهم نامیش شیشه
و عای پیچش نقش نگین است
حسودش را چو شد آماوه جنگ

زهر سودرز ره جا کرده صد تیر
بود جوهر تیغ آن سرفراز
برای تیغ از دستش به بیجا
مزان مستعید اندر شناس
بزه چون آشنایش گشت نیکر
کشتی را که کساندار روی آمد
عدویش را که شد از زندگی سیر
ز بس زو قطره سوی خصم بیگ
عدویش را بگاه کینه خواست
اگر از حلم خود آن چرخ پای
هر آن نقشی که بر آب افکند
بمحراب آورد آن پاک گوهر
نبرده می بجام از منع او پے
بدویش شمشیر شد خط پال
دلستان چنان خون کرده نیکر
چنان کرده بستان کینه خواهی
رکاب باو از منش مه و سال
کیش اکنون نیگیر و سیاهی
ز بس از قناده بر هم می پرستی
ز بس ساغر بدویش گشته دیندا
عجب نبود که هنگام بیانش
سختور را شود در تن بن گاه
چو رای او دم از نو جبین زد

بسان شان در زلف کره گیر
 چو چین در ابرو خوابان طراز
 چو جوئے کو برون آید زوریا
 بو زبض ظفر زه بر کماش
 دین پر خون برگ خصم شد تیر
 نوای تیر گلبانگ نے آمد
 بگردن عقد کو هر بست شمشیر
 رخ تیغش شد از جوهر عرقا ک
 زره گردوز خنجر دام ما ہے
 فکندی فی المثل بر جوی سایه
 بجایون جوهر تیغ ایستاد
 بدانسان روی کاندز تیغ جوهر
 مکرده میچکس صید بطے
 تنی شد ساغر از بے همچو لاله
 که در خط شد ز خجلت می باغر
 که گشته کشتی با ده تباہی
 بو همچون رکاب سپ پامال
 که ہمنامی نمی آرد تباہی
 گرفته چشم خوابان ترک مستی
 کند سپلو تنی از خط زمار
 زمین وصف رای غیبش
 چو قرعہ استخوان از غیب گاہ
 ز غیر برق خود را بر زمین

[illegible]

تسای ره نور ویدم بچینیل
به پشته چون رسیدم بادل شاد
مرا بنود آب گنگ چون رو

پچشم خوشین دیدم میل در میل
هوا می کشتم اندر سر افتاد
کمر بستم که گردم هند و او

در تشریف دریا می گنگ

چونکے آبستن صمد سحر قلندرم
کسی راسا حل و نیت معلوم
بنفکر آشنایان اوفتاده
کسی نام پل آنجا کم شنید
کشیده موج تیغ کینه خواب
بنوعی موج آبش خط نگارست
گرفته زخما خواهی سخواب
شده ماهی میان آب روشن
بود آئین او اندیشه کاشه
ز آبش مار کرده کاجوئے
بریده مرغ آبے بر تن مار
سر مردم آب از موج شکاری
بهر دم میل آب او با وجست
چو آبش راز موج خط سیاست
پرست از باداگر چشم جالبش
جالبش باد پیاچسرخ ز قمار
زندتا نفس بر روی آبش
نوده آبش ز تنهای قطره بر آج
نواسے آب او افسانه باد

فلک چون قطره آبی در دم
کنارش چون میان دستم
بحرف آشنایب بر کشاده
که آبش خیزل ماهی ندیده
لب دریا هم از دندان ماهی
که ماهی را در مها سکه داریست
لب دریا هم از دندان ماهی
نهان مانند خنجر بچوشت
درو مارست افزوتر ز آبست
جبابش مهره مار است گوئی
حریر آب با مقراض منقار
منوده چون گوی آب بار
جبابش دانه مرغ خان محبت
جباب از هزاره کاری با پست
عجب پی بود که از ریل آبش
که نید و خیر که نید گردش
که کرد و دست مشت شود جبابش
جبابش بیضه مرغابی موج
جباب او بود پیه بانه بار

بسم الله الرحمن الرحيم

[illegible]

در آن گنبد صدای آب پیچیده
 نغید و گنبدی ز نسیان هوا را
 حباب او که شد قفل در باب
 سخن جزبند از لب و ریانه کفتم
 ز بهر وصف بحر از روح مسطر
 بکشتی سیر آیم کرد و محبت
 که فتم بر کنار بحر مشد
 همه میل کشتی همچو پاه
 بچنگ آوردم آخر چنگ کشتی
 گرفتسم چون سخن جا در نیت
 همین بودست گویی آب خوردم
 که مرغ من شد مرغ آبی
 بچشم اندر نیاید غیب را بزم
 شده معنی بیگانه فراموش
 درازی ره در یاد میل است
 که ما را مردم آبی توان گفت
 بود و طالع ما بیج آب
 آب خشک نم رسندم چه گویم
 که از سوبان موجم دل خراشید
 که بحر نظم را کردم فراموش
 ز رو ساز شد طبعم گریه
 بکشتی تخته بن دم کرد و ری

کاهم از جایش گسیدی دید
 بختی میچس از ازل ابصار
 نشد باز کار آب نکشاد
 که چون درشای بحر سفت
 ز دم هر صفحه همچون آب یکسر
 رسیدم چون بان دریای تلج
 خیال کشتم جا کرد و درول
 حریفان برکت و درایتاد
 مرا هم بود چون آهنگ کشتی
 چلید از شوق بحر مژدل بسینه
 چوهای ره بسوی آب بردم
 چنان آداب کردم فیض یابی
 شده عمری که مانند جابم
 حدیث آشنا جا کرد و در گوش
 مرا کاندیش بحر طویل ست
 تن ماگشته با آب انجمن جفت
 کفر آداب هر دم بهره یابی
 خیال نان بروغم رفته از سر
 زواریان دلم بر خویش پیچید
 شمع زانسان ز بحر آب در جوش
 ز بس گزرو و آبم اشک یزان
 مرا مشکل بود جنبیدن از جبار

[illegible]

من چپاره چون عشرت گزینان
 بروی آب از جادو سرشتی
 شبنم القصره ابر تیره بر خاست
 شبنم تیره ز ابر تیره همدوش
 چه شب از ظلمت و آب بیتاب
 شب تیره بدریا آشنخان خست
 هوا از ابر تیره تیره گون بود
 بهر سو ابرها آراسته صدف
 بناگاه شور شد در بحر افتاد
 ز لبس بر ابر باد آورد جولان
 چو باد تن آمد بر سر کار
 صفای آب او از باد شد کم
 ز جوش باد چون غوغا بر آمد
 نه کشتی را بدریا باد میزد
 گریه های جبابش موج بکشد
 چنان آوازه بادست در جوش
 بهم چپیده باد و آب انسان
 کشائی گریه سوی جبابش
 بدریا خفته تا باد شکم
 تن کشتی نشینان را به بیداد
 همه کس در سجود افتاده هر سو
 تن مردم شده باز سحبه باد
 ز جوش باد و کشتی از جا

همه کرده چه دریا می چه درشتی
شده تا با ذرات تن می شکم
بدانسان موج تن می بگریزد
چنان دریا شده از موج بتیاب
چونکس را که بر دریا گذر بود
چو گیر و باد بر کشتی وزیدن
از موج آب کشتی بهر دیابت
منتاده کشته بانی توین
نماند بار سناش درستی
بنوعی کرده آهنگ دیدن
بدانگونه ز طوفان ویده آشوب
نگویم آب دریا کرده طغیان
که القی یاور می گرد لطف نواب
ز جانب موج دریا تاب برد
چون نواب آبرو بخش معانی
طراوت سنج معنی سیفغانست
بود از زندگانی تاروان شاد

تماشای روشن با روی گشتی
زده از موج دریا دست بر سر
که از تندریش در مالاب گزیده
که پیچیده است ناف او ز گرداب
چو چین جامه حبش تا کمر بود
بود چشمت در انداز پریدن
درین منزل حصیر از موج است
سواد موج دار و این سفینه
شده چون رشته باران ز
که گوئی در هوا خواهر پریدن
که موج آب در وی گشته جاروب
که باو نیکوخته ز پیگونی طوفان
فتاوی زورق خنجر تم بگرداب
بگردار حبابم آب بر دے
گهر سپرد از سحر کت و دان
که کلیم از شنایش تر ز بان است
بجوئی عسمر او آب بقا باد

چه گویم این سپهر چو جبار
بشستی بس که شد مستم و پ
ز بس که شستم اندوه پرور
خدا داده بچنگ ناخدا ایم
از آن چون شمع باوریاستیم

که خدایا تیر گشتی کرد ما را
بجوید که زرم جویم گشتی
هر اسانم ز گشتی
بجوید که ز گشتی
بجوید که ز گشتی
بجوید که ز گشتی

پیشی پوچھ کے سر

[illegible]

بکشتی تا کیم گردون شاند
نم از هم بر سرم آخر چه آرد
ز جوش موج دریا تگلب راست
غبار دل بکشتی تا رسید
بنوعی کرده دلها گردنا که
تن مردم ز بس کز آب کا بد
چنان جبرای تن گردید ناک
ندیم بس که اتم ساخت عاجز
از آن بهر زمین حسرت کشیدم
کنون رمال با صد گونه ادراک
هر آن چشمی که بینایش کاست
بر آتشنا کشتی نشینان
همه تر گشته از احسان دریا
بگیر از آب شان ذوق طریست

چو جو بسم بر سر دریا دو اند
کنونم زنده در تابوت دارد
دل کشتی نشینان پر غبارت
شده چون ابرو و سیمه شیده
گر گشته تیر کشتی تیر خاکه
خسرومند آبروی خود نخواهد
که گوئی نیست اصل دم از خاک
زمینی جز زمین شعر هرگز
که خاکه جز غبار دل ندیدم
نمیباید نشان نقطه خاک
بیاد خاک بر خط غبارت
همین آبست و بس چشم ایشان
شده غرق عرق از فرق تا پای
اگر باشند تر صحبت عجب نیست

در مذمت پشه گوید

بدریا جور اندیش کشیدم
بود در خون کشیدن پشه استاد
بگوش خلق از طبع گزیده
شبیخون آورد از فتنه سازی
سخن زبیرست دائم نشترش تیز
بود آزار خلقت بدب و کیش
مگر دو چون دلم از پشه افکار
ز بس با خون پشه آشنا شد

که کشتی کشتی آنجا پشه دیدم
چرا باشد که محتاج فضا داد
نگفته غیر حرف پوست کنده
کند هر دم بخون خویش بازی
صدای او بود گلاب گزیده
که در حق همه کس میزدنیش
که نیش او بود چون عنق قوای
نصیب است من رنگ حاشا شد

لا بد است که در این کتاب
در مذمت پشه گوید
بدریا جور اندیش کشیدم
بود در خون کشیدن پشه استاد
بگوش خلق از طبع گزیده
شبیخون آورد از فتنه سازی
سخن زبیرست دائم نشترش تیز
بود آزار خلقت بدب و کیش
مگر دو چون دلم از پشه افکار
ز بس با خون پشه آشنا شد

در مذمت پشه گوید
بدریا جور اندیش کشیدم
بود در خون کشیدن پشه استاد
بگوش خلق از طبع گزیده
شبیخون آورد از فتنه سازی
سخن زبیرست دائم نشترش تیز
بود آزار خلقت بدب و کیش
مگر دو چون دلم از پشه افکار
ز بس با خون پشه آشنا شد

کفش با باد و سازی گرفت
ز لب گل میکش پرواز بر گل
کفش پرورده باوشمالست
سحر نامیده در بزم گلشن
بنوعی عذرا را بخت گل دهد بار
گلشن را با صبا پیون جانمی
شود و بر لاله او فتنه سنبلی
بگلشن تیز قمار می صبا داشت
و روز فیض طراوت کم نباش
از آن پوسته سوسن تر ز باشت
ز لبش که سحر شبنم جسته چاره
ز تاثیر سهارانه فیض جسا وید
منوچه شبنم از نیلوفرش چهر
چو شبنم از بکین و غمان کند کار
پو و اراتانیم انگیز کرد دست
مرا و صفت نسیم او چور و داد
بصحن گلشنش ابر بهساران
نهال دست از طبع هوا کویش
چو داغ لاله تر گردیده خوش
چنان با سنگ آهن فیض شد صفت
سپاهی را در اینجا مشکل داشت
چو اوصاف در خاشاکش ختم
ز شادابی در خاشاکش فیضی است

[illegible]

و بیضی رطوبت گشته گسخت
و نختان را برو مندی شده کار
بگلشت چمن سر مست باوه
بهم کرده ز بچه عیش سازی
بهر جانی که بینی سبزه زیارت
از ان بنگاله حسله جاوید است
الهی تا چمن رحمان نگار است
کل قبال او را آب روده
هوای کین دیار بیض برود
همه سال از رطوبت بهره یاست
ز تاثیر هوا اوست کین
بود از انسان رسا فیض همیش
ز اعجاز هوا از روی دیوار
رطوبت در پیش چون طن نخت
هوا بگیرت چندان از تری فال
هوایش کرد سیرابی چنان
هوا از انسان رطوبت کرده بنیاد
هوا از انسان ز تری فیض یاست
چو شتی زین سبب چنگ نو اگر
چمن نجبا هوا را رسا است
یاد و فین بهاران جا بجایش
کس را که هوا اوست بی خبر
مستم و صفت هوا چون آب است

رگ است پنداری رگ شاخ
 زبان برگ خوانده استم یابار
 چو گل آینه دگر و یان پیاده
 لب جام و لب جو بوسه بازی
 بهار است و بهار است و بهار است
 که ز بهشت آفرینش سیف نجات
 گل سنی پاره و دوست بهار است
 بهار عیش و راز رنگ و بوده
 که است بالدار و طبع سخندار
 مگر چراغ اینجبا ماه آب است
 نیسار و جز گل ریحان نشون
 که کرد و سر و چاروب فضا نش
 و سپیده سبزه چون خط از رخ یار
 هوایش باد زن را آزن ساخت
 که مرغان هوای موج شال
 که در شمع گشته سبیل تر
 که گشته مرغ آبی کاغذ باد
 که نقش مطایع نقش بر آب است
 باب افتاده است از نقشه تر
 هوای ابرو دایم بر یک است
 نباشد بی گل ابری هوایش
 کند رگ بر بدن کار رگ ابر
 بهر بهر بکافند زاری نگار

[illegible]

که چون ناله مشکش در دهن است
 که از شبنم سیاهی شد روشن
 سواد او شب متاب گشته
 ز چهر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 سیاهی مستی بود افتاده در
 زوایش نقطه آتش زبند
 چو پند و روز هوای جابه گلو
 سیاهی است گوئی خون گرفت
 برج آتشی کرده زحل چای
 نگر ز غمی میان چای غاب
 که دماغ او بزرگ شب غمت
 چو خیال لاله رویان گشته دشت
 بر آتش دماغ او نهاده غمت
 که ز جوش منبه بهر دماغ داده
 سیاهان گشته دماغ از رشک آتش
 هنوز دماغ او را بسته ز ناله
 برای لشکر کاهنا سیاهی
 رنگ سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سیاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شده تیغ زبانه مبر چه وار
 که چون ناله مشکش در دهن است
 که از شبنم سیاهی شد روشن
 سواد او شب متاب گشته
 ز چهر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 سیاهی مستی بود افتاده در
 زوایش نقطه آتش زبند
 چو پند و روز هوای جابه گلو
 سیاهی است گوئی خون گرفت
 برج آتشی کرده زحل چای
 نگر ز غمی میان چای غاب
 که دماغ او بزرگ شب غمت
 چو خیال لاله رویان گشته دشت
 بر آتش دماغ او نهاده غمت
 که ز جوش منبه بهر دماغ داده
 سیاهان گشته دماغ از رشک آتش
 هنوز دماغ او را بسته ز ناله
 برای لشکر کاهنا سیاهی
 رنگ سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سیاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شده تیغ زبانه مبر چه وار

لاله مشکش در دهن است
 که از شبنم سیاهی شد روشن
 سواد او شب متاب گشته
 ز چهر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 سیاهی مستی بود افتاده در
 زوایش نقطه آتش زبند
 چو پند و روز هوای جابه گلو
 سیاهی است گوئی خون گرفت
 برج آتشی کرده زحل چای
 نگر ز غمی میان چای غاب
 که دماغ او بزرگ شب غمت
 چو خیال لاله رویان گشته دشت
 بر آتش دماغ او نهاده غمت
 که ز جوش منبه بهر دماغ داده
 سیاهان گشته دماغ از رشک آتش
 هنوز دماغ او را بسته ز ناله
 برای لشکر کاهنا سیاهی
 رنگ سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سیاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شده تیغ زبانه مبر چه وار

که چون ناله مشکش در دهن است
 که از شبنم سیاهی شد روشن
 سواد او شب متاب گشته
 ز چهر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 سیاهی مستی بود افتاده در
 زوایش نقطه آتش زبند
 چو پند و روز هوای جابه گلو
 سیاهی است گوئی خون گرفت
 برج آتشی کرده زحل چای
 نگر ز غمی میان چای غاب
 که دماغ او بزرگ شب غمت
 چو خیال لاله رویان گشته دشت
 بر آتش دماغ او نهاده غمت
 که ز جوش منبه بهر دماغ داده
 سیاهان گشته دماغ از رشک آتش
 هنوز دماغ او را بسته ز ناله
 برای لشکر کاهنا سیاهی
 رنگ سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سیاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شده تیغ زبانه مبر چه وار

که چون ناله مشکش در دهن است
 که از شبنم سیاهی شد روشن
 سواد او شب متاب گشته
 ز چهر چشم ز کس سر مه سوده
 در آغوش شفق شب کرده داد
 سیاهی مستی بود افتاده در
 زوایش نقطه آتش زبند
 چو پند و روز هوای جابه گلو
 سیاهی است گوئی خون گرفت
 برج آتشی کرده زحل چای
 نگر ز غمی میان چای غاب
 که دماغ او بزرگ شب غمت
 چو خیال لاله رویان گشته دشت
 بر آتش دماغ او نهاده غمت
 که ز جوش منبه بهر دماغ داده
 سیاهان گشته دماغ از رشک آتش
 هنوز دماغ او را بسته ز ناله
 برای لشکر کاهنا سیاهی
 رنگ سر مه اندر چشم مردم
 نهفته آب حیوان در سیاهی
 چو دندان تبان مهند شبنم
 شده تیغ زبانه مبر چه وار

در تعریف کل صبر بر گل گوید

بوجفش نکسته سنجیده گفتم و هم اکنون بطبع فیض گستر گفتم کلهای هندی را شایش جدا گانه ستایم هر یکی را گلی هندی اگر چه پیشاوست شنای او رستم بر صفت سازم که طبعم را ازین جادو شای هزاران مصرع پیچیدم گفتم بهار گفتم و گویا از آن و هم حسن معانی را غایش بخوبی و انایم هر یکی را ولی هر گل که رسته زین ویت بوجفش معنی رنگین طرازم بود مقصود بنگار استانی	چنان چینی از فیض ستار طرب بخش بوی دلکش او چمن را غنچه اوزیب محفل بهم آغوش خوابانست نعل ز دولت گلر خان گشته پریشان که او را نستر باشد پرستار بود چون خوی خوش بوی خوش او خیال طلیعتش پیوسته در دل از و سازند کار و یان حائل به بینی آمده از دست ایشان
--	--

در تعریف چینی گوید

بنزدت برای بلی ندرش گشته از و آرایش نرم امیدست که دیده نازنین از انکوس دمانم گشت از اندیشه اش تر بخوبی دلشین خویش گشته ز بوی خوش بهر جبار و سفیدست باین کوچک ولی و تازه ولی ز و صفش مغز کلامش موعظ	بوجفش سیدی گشتم چو گویا بهشتی پیکری که ز ناز چون بهارش تا و کی کرده حوالت ز دلها رنگ ظلمت بر ز دوده چو بر گل ز بانم گشت بویا نگنده در بر خود حله نور بر او گل شده سرخ از خجالت چو پندین صبح را یکجا نموده
---	--

در تعریف کل ای بیل گوید

بوجفش سیدی گشتم چو گویا بهشتی پیکری که ز ناز چون بهارش تا و کی کرده حوالت ز دلها رنگ ظلمت بر ز دوده چو بر گل ز بانم گشت بویا نگنده در بر خود حله نور بر او گل شده سرخ از خجالت چو پندین صبح را یکجا نموده	در تعریف کل سیونی گوید "فوتوشند گلر من"
--	--

بوجفش سیدی گشتم چو گویا بهشتی پیکری که ز ناز چون بهارش تا و کی کرده حوالت ز دلها رنگ ظلمت بر ز دوده چو بر گل ز بانم گشت بویا نگنده در بر خود حله نور بر او گل شده سرخ از خجالت چو پندین صبح را یکجا نموده	در تعریف کل سیونی گوید "فوتوشند گلر من"
--	--

هزاران مصرع پیچیدم گفتم
 بهار گفتم و گویا از آن
 و هم حسن معانی را غایش
 بخوبی و انایم هر یکی را
 ولی هر گل که رسته زین ویت
 بوجفش معنی رنگین طرازم
 بود مقصود بنگار استانی
 چنان چینی از فیض ستار
 طرب بخش بوی دلکش او
 چمن را غنچه اوزیب محفل
 بهم آغوش خوابانست نعل
 ز دولت گلر خان گشته پریشان
 که او را نستر باشد پرستار
 بود چون خوی خوش بوی خوش او
 خیال طلیعتش پیوسته در دل
 از و سازند کار و یان حائل
 به بینی آمده از دست ایشان
 بنزدت برای بلی ندرش گشته
 از و آرایش نرم امیدست
 که دیده نازنین از انکوس
 دمانم گشت از اندیشه اش تر
 بخوبی دلشین خویش گشته
 ز بوی خوش بهر جبار و سفیدست
 باین کوچک ولی و تازه ولی
 ز و صفش مغز کلامش موعظ
 بوجفش سیدی گشتم چو گویا
 بهشتی پیکری که ز ناز چون
 بهارش تا و کی کرده حوالت
 ز دلها رنگ ظلمت بر ز دوده
 چو بر گل ز بانم گشت بویا
 نگنده در بر خود حله نور
 بر او گل شده سرخ از خجالت
 چو پندین صبح را یکجا نموده

چو جامی گل برسانی نباشد
 سید مرغوبی اوتاسی سالی
 چنان افروزه حسن او بکشن
 بنیر از جوای و جای نمند
 شده دیده فروز نور بخشان
 بود سربایه حسنش سرون
 بکشن چون سخن رانند با هم
 شوق از شوق شادابی چو بهیبه
 مگویم که جوانی نامیدست
 باو زبان زلف سنبلی گشته محتاج
 زنده خنده بهنگام بهاران
 ز روی عیش طلیت با صبا کرد
 مگر چون صبح نورانی جبینست
 هوایش تازگی بخش امیدست
 بود برکش چشم بینش آیین
 بگشت از ند چون در پنبه گوهر
 بدامگوشه یار بینه نموده

چو معشوقان هر جایی نباشد
 که دار و دهچو شبنم جبهه سالی
 که جای یاسمن خواهد گر فتن
 که هم جایی و هم جویش خوانند
 باین ستاره گشته نشان
 بدلمها میزند زان روی ناخن
 زبان بلسان آید فرام
 ز ندان برکش نشتر بر برگ ابر
 ولی مژگانش از پیری سفید
 که دارد برکت خود شانه حاج
 بود برکش چو دندان نگاران
 ز عشرت خنده دندان نما کرد
 گل صبحی که میگویند اینست
 همانا صاحب بخت سفیدست
 چو بند جامه خوابان پرا چین
 بد انسان شبنم او بهت در بر
 که دست از خیم موسی ربوده

در تعریف گل فرنگی

فرنگی گل ز رنگ ست چنان
 ز سرخی برگهایش بسته چون طرف
 بود شش کی مرغ هایون
 آب و رنگ اندر چشم مشتاق

که قصر گل را گردیده کنگر
 نوشته گونیایم به بشنگر
 که گشته بکاش آلوده خون
 بود مژگان خون آلود عشاق

در تعریف گل عجایب

فرنگی گل ز رنگ ست چنان
 ز سرخی برگهایش بسته چون طرف

که قصر گل را گردیده کنگر
 نوشته گونیایم به بشنگر

چون معشوقان هر جایی نباشد
 که دار و دهچو شبنم جبهه سالی
 که جای یاسمن خواهد گر فتن
 که هم جایی و هم جویش خوانند
 باین ستاره گشته نشان
 بدلمها میزند زان روی ناخن
 زبان بلسان آید فرام
 ز ندان برکش نشتر بر برگ ابر
 ولی مژگانش از پیری سفید
 که دارد برکت خود شانه حاج
 بود برکش چو دندان نگاران
 ز عشرت خنده دندان نما کرد
 گل صبحی که میگویند اینست
 همانا صاحب بخت سفیدست
 چو بند جامه خوابان پرا چین
 بد انسان شبنم او بهت در بر
 که دست از خیم موسی ربوده

<p>بود و غیر وزه گون لیکن ظن در چین از آب رنگ و دست بصر نباشد ببت نیل و فرش تاب بود آگاهی از مرگ خورشیدش بشاخ آن گل نزاکت کرده کھیل بود چون صوفیان جامه کبودش</p>	<p>صداش داند از غیر وزه خوشتر گر گشته نیلگون همچون گل ابر که نیل و فرخی باشد باین آب لباس نیلگون در بر ازانش چو خوبان را بساقد نقش از نیل خیمه فیض از آن گشته وجودش</p>
---	---

در تعریف گل کجین

<p>گلچین نسخه دلکش نوشته بود و در برگش از سرخی نشانها نقاط خورشید ز بگ آشکاره هلاک ببت بندش فیض نشان نشانه همچو استاده بند بعشق خویش گشته گرفتار</p>	<p>هزاران نقطه آتش نوشته چو معنیهای رنگین بر زبانها ز یک شعله میان چندین شاره بچون هر بند او گردیده افشان هزاران دانه یا قوت در زر دویده اشک خویش بر خسار</p>
--	---

در تعریف گل بندلی

<p>بگاشتن بندلی ماند ز زر زیر از فیض بهارش نشاده بهر برگش ز پریدست تاثیر پرست آورده ز از تازه وئی بسایمان شارخوش پر خست</p>	<p>بهم افروخته چندین جوی زر تو گوئی چخبه زهرین کشاده رنگ چخبه ارباب اکیر بانگشان طلال کرده گوئی از آن چندین قرض از طلا سا</p>
---	---

در تعریف گل قرنی نیره

<p>قرنی نیره اش از تازه رنگی زبس گشته صفا یاب طراوت بیمین نیره دارد سر فرازی</p>	<p>کشیده خط چو خوبان فرنگی بود یک نیره اش گل طراوت کس چون او نداند نیره بازی</p>
--	--

کجین نسخه دلکش نوشته
بود و در برگش از سرخی نشانها
نقاط خورشید ز بگ آشکاره
هلاک ببت بندش فیض نشان
نشانه همچو استاده بند
بعشق خویش گشته گرفتار

هزاران نقطه آتش نوشته
چو معنیهای رنگین بر زبانها
ز یک شعله میان چندین شاره
بچون هر بند او گردیده افشان
هزاران دانه یا قوت در زر
دویده اشک خویش بر خسار

بگاشتن بندلی ماند ز زر
زیر از فیض بهارش نشاده
بهر برگش ز پریدست تاثیر
پرست آورده ز از تازه وئی
بسایمان شارخوش پر خست

قرنی نیره اش از تازه رنگی
زبس گشته صفا یاب طراوت
بیمین نیره دارد سر فرازی

کشیده خط چو خوبان فرنگی
بود یک نیره اش گل طراوت
کس چون او نداند نیره بازی

در تعریف گل قرنی نیره

از آن از فخر سر بر آید سوده که از یک نیزه صد بقیه نموده	
در تعریف گل و مری	
شکفته طبع او از فیض بهر همانا یاد شاه نیمه و دست عقیقه سبزه اندر دست دارد	گل کی گمانا لقب باشد و دهر بوقت نیمه و ز آتش فرو رست نیم گل بدامش مست دارد
در تعریف گل لیلی و مجنون	
چو روی لیلی و چون چشم مجنون کز لیلی و مجنون شد گلستان	گل کی سیلی و مجنون گشته گلگون بزمی کرده در اوراق و دستان
در تعریف دیگر گلها گوید	
دل از گل ستانی شد شکیبا ولیکن با خیال منیض پرور که هستند آن همه گلها می باشد و در آرایشش نکشند گوی بکوزه آب گل کرده دست گوی بسحر نطق گویش کر کشایم ز بویش بوی نسیم بر و آید غلام او بود در میان و سنبلی که دل را از صفایش انتقاشت بچشم مردمان جاسر نه و شفت شود تر دست از فیض آفرینی زبان کند هم به سخن تن پیاری را از گلها دوست دارد که او را تازه رویی هست پیشه	سخن را چون درازی نیست بیا مگر دم مدحت گلهای دیگر بوشتم نام شان از شاد کامی گل ناکسیرش از رنگ و از بو گل کوزه ز منیض تازه روئی گل کر نه چو وصف او سدایم گل دیگر که نامش کند بر آید گل کویافت نسبت با قنصل گل مغل بد انسان خوش قیامت گل دیگر که نسبت با حبش یافت گل چینی اگر از شلخ چینی شود هر خطه در وصف گل کند کسی که آگاهی در پوست دارد سهمین تازه رو باشد همیشه

از آن از فخر سر بر آید سوده که از یک نیزه صد بقیه نموده
گل کی گمانا لقب باشد و دهر
بوقت نیمه و ز آتش فرو رست
نیم گل بدامش مست دارد
گل کی سیلی و مجنون گشته گلگون
بزمی کرده در اوراق و دستان
سخن را چون درازی نیست بیا
مگر دم مدحت گلهای دیگر
بوشتم نام شان از شاد کامی
گل ناکسیرش از رنگ و از بو
گل کوزه ز منیض تازه روئی
گل کر نه چو وصف او سدایم
گل دیگر که نامش کند بر آید
گل کویافت نسبت با قنصل
گل مغل بد انسان خوش قیامت
گل دیگر که نسبت با حبش یافت
گل چینی اگر از شلخ چینی
شود هر خطه در وصف گل کند
کسی که آگاهی در پوست دارد
سهمین تازه رو باشد همیشه

از آن از فخر سر بر آید سوده که از یک نیزه صد بقیه نموده

بود چون بشکر بخوابد و صفت
 کشید بالای او هر چه در بر
 زگر می طبع او آید چو در تاب
 چو بپوشد شکر با بست کارست
 ز بان سازم بوجفت و چو سیراب
 از آن بند و بنود عفت و علاوت
 بود و ایم برسم نوش خندان
 ز شیرینی شکر آمیز گشته
 بدندانش بود و ایم سروکار
 تان چون لعل خندان میکشاید
 نجیبیت پایش هرگز از جا
 رسیده گشته با تیغ کشندش
 شمشیرش نه از یاد دست جنبان
 علاوت با مداحش سازگارست
 بود هر چند او چون بند ترکیب
 بهر بندش نهان مضمون قنیت
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 علاوت را از فیضش ترس و الا
 شکر و رنی نسا زد آشیانه
 شکر و بند بندش جای دارد
 لذت چاشنی بخش حیات است
 کشد آن نوش پرورد تو این
 از فیضش روح را در تن نبات است

قدش رقامت شیران توان گفت
 ز بالایش تواند خورد و شکر
 شکرایی فتد و شکر و آب
 ناکشت شکر باشد شمارست
 شکر از شرم گفتم شود آب
 که دارد و در گره لغت و علاوت
 همه را شد حریف آب دندان
 برو دندان خلقه تیز گشت
 جهانش ازین دندان برود کار
 که بهایش بدندان میکشاید
 قوی داری که گردیده شکر پایی
 شکر نگ اند با هم بندند
 که طوطی بر شکر شد بال فشان
 چو طفلان رو شکر برنی سوار
 عجب ترکیب بندی داده ترکیب
 کجا با این فیه ترکیب بندیت
 توان و رساله اش گردان شکر خوب
 بود آب شکر یک نیزه بالا
 اگر پایش نیاید و میسار
 شکر را این محض بر نایمی دارد
 سز و گروش شاخ نبات
 بدلف کشت گوشت شیرین
 که فواره آب حیات است

یعنی کسی بالای او
 کشید بالا ای او هر چه در بر
 زگر می طبع او آید چو در تاب
 چو بپوشد شکر با بست کارست
 ز بان سازم بوجفت و چو سیراب
 از آن بند و بنود عفت و علاوت
 بود و ایم برسم نوش خندان
 ز شیرینی شکر آمیز گشته
 بدندانش بود و ایم سروکار
 تان چون لعل خندان میکشاید
 نجیبیت پایش هرگز از جا
 رسیده گشته با تیغ کشندش
 شمشیرش نه از یاد دست جنبان
 علاوت با مداحش سازگارست
 بود هر چند او چون بند ترکیب
 بهر بندش نهان مضمون قنیت
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 علاوت را از فیضش ترس و الا
 شکر و رنی نسا زد آشیانه
 شکر و بند بندش جای دارد
 لذت چاشنی بخش حیات است
 کشد آن نوش پرورد تو این
 از فیضش روح را در تن نبات است

یعنی کسی بالای او
 کشید بالا ای او هر چه در بر
 زگر می طبع او آید چو در تاب
 چو بپوشد شکر با بست کارست
 ز بان سازم بوجفت و چو سیراب
 از آن بند و بنود عفت و علاوت
 بود و ایم برسم نوش خندان
 ز شیرینی شکر آمیز گشته
 بدندانش بود و ایم سروکار
 تان چون لعل خندان میکشاید
 نجیبیت پایش هرگز از جا
 رسیده گشته با تیغ کشندش
 شمشیرش نه از یاد دست جنبان
 علاوت با مداحش سازگارست
 بود هر چند او چون بند ترکیب
 بهر بندش نهان مضمون قنیت
 بود از نازکی شیرین و سیراب
 علاوت را از فیضش ترس و الا
 شکر و رنی نسا زد آشیانه
 شکر و بند بندش جای دارد
 لذت چاشنی بخش حیات است
 کشد آن نوش پرورد تو این
 از فیضش روح را در تن نبات است

بود و بارش شکر زبان کرده تکرار
 زبان را چون شتاین گشت آیین
 زبانم طرح او صافش گفتند
 را او صافش شکر گفتار شستم
 صافش سخنچه دل میخو است گفتم

زبان در وصف اولفط شیرین
سخن نازک و شیرین
سخن شیرین بگفت دوست کده
شدم تر دوست و شیرین کار شدم
سخن کیس لب و دوست گفت

در تعریف درخت این

درخت انبه گشته فروش پیوندد
شیر و سر کرده شیرین ادا یان
بر آن جا که دوش چون هست پیشه
لباسش کرده شست غنیش بشیک
با نین حلاوت گشته خور سمن
ندارد و خبرش که گفتار می آیین
شیرینی نگاه لاف لاف
چکد از شیر و آب حیوان
اصورت شیر و اش آب حیات
زرد و سفید ریشه ملک هوش بین

نموده صدر هزاران قالبند
موافق با مذاق آشنایان
دو اندر دل خود نیز ریش
ز حلوای ترو حلوای شکر
بشت خود شکسته کله قند
ولی در پوست گوید حرف شیرین
ز تار خویش شیرین باغ باغ
حبز این میوه نباشد میوه جان
بمعنی دانه اش حب نباشد
بسان ریشه او گشت شیرین

و تعرف ليله

چو وصف کیلہ را طعم کند سر
بود اور از طبع لذت آمو
سیم عزت از آن خبر چرخ سوده
شکفته روشن از فیض طراوت
شده اور اشک آینه می آینه
بشیرینی زبانش بسته عهدت

زبان خامه کرد و نوش پرورد
 نهان در استین حلوائی بید
 که چو برین ماه نوکیبا نموده
 خمیده پشتش از بار حلاوت
 بوی صفت او ز باها گشته شیرین
 نو گوئی موجب سلاطین شریف

۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸
 ۳۹۹
 ۴۰۰
 ۴۰۱
 ۴۰۲
 ۴۰۳
 ۴۰۴
 ۴۰۵
 ۴۰۶
 ۴۰۷
 ۴۰۸
 ۴۰۹
 ۴۱۰
 ۴۱۱
 ۴۱۲
 ۴۱۳
 ۴۱۴
 ۴۱۵
 ۴۱۶
 ۴۱۷
 ۴۱۸
 ۴۱۹
 ۴۲۰
 ۴۲۱
 ۴۲۲
 ۴۲۳
 ۴۲۴
 ۴۲۵
 ۴۲۶
 ۴۲۷
 ۴۲۸
 ۴۲۹
 ۴۳۰
 ۴۳۱
 ۴۳۲
 ۴۳۳
 ۴۳۴
 ۴۳۵
 ۴۳۶
 ۴۳۷
 ۴۳۸
 ۴۳۹
 ۴۴۰
 ۴۴۱
 ۴۴۲
 ۴۴۳
 ۴۴۴
 ۴۴۵
 ۴۴۶
 ۴۴۷
 ۴۴۸
 ۴۴۹
 ۴۵۰
 ۴۵۱
 ۴۵۲
 ۴۵۳
 ۴۵۴
 ۴۵۵
 ۴۵۶
 ۴۵۷
 ۴۵۸
 ۴۵۹
 ۴۶۰
 ۴۶۱
 ۴۶۲
 ۴۶۳
 ۴۶۴
 ۴۶۵
 ۴۶۶
 ۴۶۷
 ۴۶۸
 ۴۶۹
 ۴۷۰
 ۴۷۱

<p>ز شیرین سخن زود استمانها دلم زاندریشه وصفش چو شکفت</p>	<p>ز شیرین کاری افتد بر زبانها بنرمی و بشیرنی سخن گفت</p>
<p>در تعریف انناس</p>	
<p>که دارد ولادت اندیشه را پاس که دارد جسمانه کلدوز در بر بلغمی آید از بوی بوی شیرین کشیده تیغهارا بر سر خویش بجو و بالیده هر جزو از تن او شده جسمه تن او آبله دار ولی گوید بستاندای آدم من که چون جمع آمده طوطی و سرخاب هزاران حرف سرخ و سبز گفته که در رنگ طراوت بهیشت است بسر سبزی جاوید آشنای بود تاج زمره بر سر او سر دارد هوای تیغ بازی ولیکن تیغ او دندان دارد چو در ویشیان مرتفع پوش شده سر دارد و خیال نو که آره ازان دارد هزاران آره بر سر</p>	<p>بود چون آدم شیرین انناس چو خوابش بود زان ناز در بدوش خسروان مشتاق دیرین ز شوخی گشته با خود کینه اندیش نباشد جز طرب کار و فن او چون داده بگیرم سیاهی بازار اگر چه جز خموشی نیستش فن رخش سرخ و سرش سبزه دریا کمی گزاشه وصفش شکفته بصورت رست چون خرگاه است بود شامنه زین قبای قبای لعل باشد در بر او بود آئین و برش یکبارگی نیستال پردلی مردانه دارد بار باب صفا همدوش گشته بر زخموشین گردیده غسره دلش با سخت جانی گشته خور نرمی و بشیرنی سخن گفت</p>
<p>در تعریف کونله</p>	
<p>که برده کوی از خورشید تابان خط خورشید گرد و خط خامه</p>	<p>بوصف کونله غلام شتابان نرمی و بشیرنی سخن گفت</p>

در وصف کونله غلام شتابان
نرمی و بشیرنی سخن گفت
خط خورشید گرد و خط خامه
که برده کوی از خورشید تابان

در وصف کونله غلام شتابان
نرمی و بشیرنی سخن گفت
خط خورشید گرد و خط خامه
که برده کوی از خورشید تابان

<p>درخت او نگر که فیض جاوید بشاخ آن میوه خورشید پر تو دلش محروم از فیض ازل نیست طراوت آشکارا از جنبشش بود چون پاک طبع معنی الکن مگر او را نشان سحر در مشت همین یک نکته لب و دلت او زبان گلپین شد از لطف عایش</p>	<p>که لب ته بی شیخ خورشید چو کوتهی زربود در دست خمر و بجز سی پاره اش اندر بغل نیست بیک پرده هزاران نازش دل او از زبانها گشته لبریز که در یک مشت نهفته صد شیت که خوشترنگ است خوش طعمش سخن نگین شد از فیض نایش</p>
---	---

در تعریف بزرگ

<p>بوصفش هر چه گویم بی محنت ترشش کرد دست بیت نظم ابر که دارد از ترش رویان دل پر ولی صد بجه او را در شکم هست بگیته بگر آب تن ندیده نباید صورت او حقنه ز هلاک لطف او فیض آشنایان آب و دانه خود گشته خرسند که بنمزی همچو پستان عروسان</p>	<p>بهر حال او صفا کاری بد نیست سخن تار انده ام از ترشه او نباشد جز نشاطش در تصور بود بگری ز جام حسن مست بجزوی دیده هیچ آفریده ز رنگ زرد و چشم خرد و بود سر کرده درین قبا یان دل و با قناعت کرده پیوند بودش یکی از پای بوسان</p>
--	---

در صفت سهل

<p>اگر تو فسیق گرد و یا ورس و لیکن آسانی پر بلا بد نباشد بکند بی در غریه در آغوشش هزاران نازک اندام</p>	<p>کشتل میستوانم وصف کردن بود از آسان جشمش شال بکیتی دیده هیچ آفریده بود در ندی که خفته صبح تاش</p>
--	--

در وصفش هر چه گویم بی محنت
 ترشش کرد دست بیت نظم ابر
 که دارد از ترش رویان دل پر
 ولی صد بجه او را در شکم هست
 بگیته بگر آب تن ندیده
 نباید صورت او حقنه ز
 هلاک لطف او فیض آشنایان
 آب و دانه خود گشته خرسند
 که بنمزی همچو پستان عروسان
 کشتل میستوانم وصف کردن
 بود از آسان جشمش شال
 بکیتی دیده هیچ آفریده
 بود در ندی که خفته صبح تاش

که بنمزی همچو پستان عروسان
 کشتل میستوانم وصف کردن
 بود از آسان جشمش شال
 بکیتی دیده هیچ آفریده
 بود در ندی که خفته صبح تاش

<p>مگر که کعبه بزرگ عاشقانه بجای بر ریاضت گشته شیدا اگر چه دست خود دوست خود کنند بر خویش از مشکل پندی مذاق عیش حبه جابجایش ز پستی و بلندی بهره مندست</p>	<p>شده از فیض یک رنگی یگانه که رگما از تن او گشته پید سیر آن بوستان را افسرد ز بیم بی مذاقان کوچه بندی حلاوت کرده سیر کوچه پایش سخن در وصف او نیست باندست</p>
<p>در تعریف هر پاروی</p>	
<p>ز هر پاروی که دم سخن سر ز فیضش تازه گرد روی امید چه سبزان گشته دل و شکبا خوشایان اشتیاقش میسرانند مذاق عیش از وی کامیابست کجاست یا بدیاسی و در حق بوی خوشش بدام از ذوق لکش</p>	<p>شدم و ساز ازل ذوق دیگر بود و بوستان سر سبز جاوید رویش ز بویش از یارست زیبا ولی مستان مذاقش میسرانند که مستان از گزک بهر شربت مزه با این مزه صاحب مدتی از آن می خوش که آید وقت بخوش</p>
<p>در تعریف هر پاروی</p>	
<p>بهر آن میوه و مکر و خبست بوصف هر یک اگر چه سخن ساز ولیکن نام بعضی شام چنان از ذوق لبریزست کیلا مگر انجیر را در باغ تک همی برده خیار از خیره دست</p>	<p>که هر یک کام بخش پر و پخت لال آرد بطبع نکته پرواز بصفحه چست حرفی می نگارم که دل میخورد شود از لذت او ولی پایله از رشک گوهر سخن را داد از وصفش مزه دست</p>
<p>در صفت هر کمال</p>	
<p>سخن را هم از طبع صفای</p>	<p>بوصف به کمال کنون هم نب</p>

مغفرت با صفت
آن که از فیض
بجای بر ریاضت
اگر چه دست
کنند بر خویش
مذاق عیش
ز پستی و بلندی
شدم و ساز
بود و بوستان
رویش ز بویش
ولی مستان
که مستان از
مزه با این
از آن می خوش
بهر آن میوه
بوصف هر یک
ولیکن نام
چنان از ذوق
مگر انجیر را
همی برده
که هر یک
لال آرد
بصفحه چست
که دل میخورد
ولی پایله
سخن را داد
در صفت
سخن را هم
بوصف به
کمال کنون

اینها را از نزد حضرت و از بعضی از کتب نقل شده است

زمین هر که بدست باد افتاد
منار می گرفتند بر زمین پاس
برنگی باده تیزی کرده آهن از
درودیدم درخت از جنبش باد
ز باد احوال شاخش مختلف بود
زمین بر آسمان تارفته از باد
سردگر کوه ازین باد بکن
سلیمان را بفرمان نیست این باد
شنیدستم ز پیر است گفت
که وقتی اندرین کشور ازین پیش
که یک فرسخ زمین از تند باد
ازین رو و الیان آن دوده را
برای آن زمین در کشت کاری
چنان گفتیم سخن زافسانه باد

ای شی ازین

روان شد چون زمین شهر بر باد
بر چون گرد باوش باد از جا
که گلشن کرده خوی رنگ پرواز
که گنج گشت و گاهی رست افشا
ازان که هنره و گاهی الف بود
زننگ خاکساری گشته آزاد
کند پرواز چون سنگ فلاح
زمینش خلق ازان هستند ناشاد
خردمند درون آگاه شیار
چنان برخاست باد صدت اندیش
ز یک ده در ده دیگر بیفتاد
سعادت پیشگان فیض ده را
نزاعی بود با هم روزگار
که گوشش خلق شد پیانده باد

در تعریف آتش ننگاله

درین کشور تماشایست و کشت
رنگ چون موسم طغیان آتش
چنان ننگاله آتش شود گرم
از آتش بسکه گرد و آب نابود
ره آب پنجهان آتش کندی
سرد از جوش آتش کاب دریا
شود هر دم ز تندی شعله سرش
نه بینی بانگاران دل اندر

نیجهایان خاموش

چراغان کرده در هر سوی آتش
بجوش آید همه طوفان آتش
که خود را آب پنهان سازد از شرم
بچشم کس نیاید آب از دود
که گرد و آب آتشناک چون
چو آب تیغ ماند خشک چو آب
مواگلنارگون گرد و ز آتش
بجز حسن برشته یا گلوسو

زمین هر که بدست باد افتاد
منار می گرفتند بر زمین پاس
برنگی باده تیزی کرده آهن از
درودیدم درخت از جنبش باد
ز باد احوال شاخش مختلف بود
زمین بر آسمان تارفته از باد
سردگر کوه ازین باد بکن
سلیمان را بفرمان نیست این باد
شنیدستم ز پیر است گفت
که وقتی اندرین کشور ازین پیش
که یک فرسخ زمین از تند باد
ازین رو و الیان آن دوده را
برای آن زمین در کشت کاری
چنان گفتیم سخن زافسانه باد
روان شد چون زمین شهر بر باد
بر چون گرد باوش باد از جا
که گلشن کرده خوی رنگ پرواز
که گنج گشت و گاهی رست افشا
ازان که هنره و گاهی الف بود
زننگ خاکساری گشته آزاد
کند پرواز چون سنگ فلاح
زمینش خلق ازان هستند ناشاد
خردمند درون آگاه شیار
چنان برخاست باد صدت اندیش
ز یک ده در ده دیگر بیفتاد
سعادت پیشگان فیض ده را
نزاعی بود با هم روزگار
که گوشش خلق شد پیانده باد
در تعریف آتش ننگاله
درین کشور تماشایست و کشت
رنگ چون موسم طغیان آتش
چنان ننگاله آتش شود گرم
از آتش بسکه گرد و آب نابود
ره آب پنجهان آتش کندی
سرد از جوش آتش کاب دریا
شود هر دم ز تندی شعله سرش
نه بینی بانگاران دل اندر
چراغان کرده در هر سوی آتش
بجوش آید همه طوفان آتش
که خود را آب پنهان سازد از شرم
بچشم کس نیاید آب از دود
که گرد و آب آتشناک چون
چو آب تیغ ماند خشک چو آب
مواگلنارگون گرد و ز آتش
بجز حسن برشته یا گلوسو

کثرت آتش بفرمان کس از او دست
کس از او دست کس از او دست

ننگاله آتش ننگاله آتش ننگاله

دود آتش برکشش باد هر دم چنین آتش بیخ ابرخ فروزد که در بانج ز انسان شعله باز می سهر گه که آتش رو نبه تیز بگل آتش چنان هم خاله گرد بگل از بسکه آتش گشته جمست چنین به شاخ گل گشته مشوش کسانی کین دیا آمد وطن شان	بآتش بازی آید باد هر دم نهال کل میان شمع سوزد که شاخ از نار گردد و شاخ آبی چو آتش برگ گردد و شعله آید که برگ گل پر پروانه گردد رگ گل شعله در چون تار شمع که شاخ آب هم بگرفته آتش چو شمع آتش بود خور و دیدن شان
--	---

دزد و طوفان بنگاله

عجب ملکیت بنگاله که از دود از این ملک شو بفرست شندی با جرای آب او تیز بود و برون ز فحش هم بود طوفان چه خوش گفت آن گهر سنج معانی که این ملک از به عنصر گشته آباد پیلین خاک ست کایچا ناپدیت	دل دانا بهجیرت می برد پله که باد او چنان آتش خنیریت که تیغ موج هر دم میکند تیز در خیابا و دانه این سه طوفان سزاوار خطاب سیف خانی نه بینی غیر آب و آتش و باد زمین در فوای کس هرگز نیست
---	---

در بیان آب هوای بنگاله

درین کشور که خاکش جاد است هوایش گم خاک که شعله است هوایش لایه تیز لایه دارد کسی کو از هوایش گشته بیتاب در اینجا سیاق مردم از بتری بزرگی آسمان در پانی داره	هوای هر ساعته در انقلاب است که ای ابرست و گاهی آفتاب است از آن سردی و گرمی با هم دارد چو شمع آید بپای او فرو آب چو ساقی عرش کرد و از بتری که پا از فیل هرگز کم نیارند
---	--

این را در این کشور که خاکش جاد است
هوایش گم خاک که شعله است
هوایش لایه تیز لایه دارد
کسی کو از هوایش گشته بیتاب
در اینجا سیاق مردم از بتری
بزرگی آسمان در پانی داره

این را در این کشور که خاکش جاد است
هوایش گم خاک که شعله است
هوایش لایه تیز لایه دارد
کسی کو از هوایش گشته بیتاب
در اینجا سیاق مردم از بتری
بزرگی آسمان در پانی داره

بگو در سر بزرگی در همه جا
کسانی که اندرین کشور نشاندند
همه را آید از خاریدن دوا

بزرگی هست از بیجا جمله دریا
همه دهنده از بیداد و اذیت
چو موسی قمار انگشتان بفریاد

وینتھورپ

۱۸
 مگویم مور ای خبا خال خال است
 نه موران برز مینش صفت کشیده
 ۱۹
 برزیر خاک موران را پناه ست
 نه مور نهند بر خاکش سقیم
 ۲۰
 تو ننداری زمین از مور خیز می
 زمین این دیار از دور گیهان
 ۲۱
 فر و گبرفت مور بد نهادش
 مانند ساده اینجا میج و لهر
 ۲۲
 بهر سو مور ها یک یک بهم جوی
 زند از بس که بروی مور چه خوش
 ۲۳
 بغیر از مور کش باشد ست مگا
 بود و آزار مردم دل پسندش
 ۲۴
 سایش خلق هر دم جایی کرده
 بهر دم نفس نا کام چسبند
 ۲۵
 درین کشور اگر آبت و گر خاک
 بود بر خاک همچون خط فتر
 ۲۶
 ز دست ظلم مور سست پان
 ز موران گشته طبع با پریشان
 ۲۷
 گشتند از کینه با مردم در افتاد
 ۲۸

که بیرون از حد و هم و خیال است
که از روی زمین خط بر زمین
همین باشد زمین کان سیاه است
بر و سلاک شبه بسته ایام
ز بهر سال کرده نقطه ریزی
همه ریحان موران تخم ریحان
بنده مورست پذیری سوادش
که مور آرد و جو مش که دشمن
بسان نقطه های شک بهم جمع
شماره در مرگ خود گرد و سیاه پوش
که دیده ناتوانی راستم گام
نیست از دزد و کس جان از گزندش
همه را سلسله در پایی کرده
بسان موی بر اندام چینه
بر و آرام گیر و مور بیساک
بود بر آب چون بر تیغ جو
زسته می چکس لاسلیمان
که از استیگر و انداز ایشان
که روزی انجمن موران سیاه

۱۱
 ۱۲
 ۱۳
 ۱۴
 ۱۵
 ۱۶
 ۱۷
 ۱۸
 ۱۹
 ۲۰
 ۲۱
 ۲۲
 ۲۳
 ۲۴
 ۲۵
 ۲۶
 ۲۷
 ۲۸
 ۲۹
 ۳۰
 ۳۱
 ۳۲
 ۳۳
 ۳۴
 ۳۵
 ۳۶
 ۳۷
 ۳۸
 ۳۹
 ۴۰
 ۴۱
 ۴۲
 ۴۳
 ۴۴
 ۴۵
 ۴۶
 ۴۷
 ۴۸
 ۴۹
 ۵۰
 ۵۱
 ۵۲
 ۵۳
 ۵۴
 ۵۵
 ۵۶
 ۵۷
 ۵۸
 ۵۹
 ۶۰
 ۶۱
 ۶۲
 ۶۳
 ۶۴
 ۶۵
 ۶۶
 ۶۷
 ۶۸
 ۶۹
 ۷۰
 ۷۱
 ۷۲
 ۷۳
 ۷۴
 ۷۵
 ۷۶
 ۷۷
 ۷۸
 ۷۹
 ۸۰
 ۸۱
 ۸۲
 ۸۳
 ۸۴
 ۸۵
 ۸۶
 ۸۷
 ۸۸
 ۸۹
 ۹۰
 ۹۱
 ۹۲
 ۹۳
 ۹۴
 ۹۵
 ۹۶
 ۹۷
 ۹۸
 ۹۹
 ۱۰۰
 ۱۰۱
 ۱۰۲
 ۱۰۳
 ۱۰۴
 ۱۰۵
 ۱۰۶
 ۱۰۷
 ۱۰۸
 ۱۰۹
 ۱۱۰
 ۱۱۱
 ۱۱۲
 ۱۱۳
 ۱۱۴
 ۱۱۵
 ۱۱۶
 ۱۱۷
 ۱۱۸
 ۱۱۹
 ۱۲۰
 ۱۲۱
 ۱۲۲
 ۱۲۳
 ۱۲۴
 ۱۲۵
 ۱۲۶
 ۱۲۷
 ۱۲۸
 ۱۲۹
 ۱۳۰
 ۱۳۱
 ۱۳۲
 ۱۳۳
 ۱۳۴
 ۱۳۵
 ۱۳۶
 ۱۳۷
 ۱۳۸
 ۱۳۹
 ۱۴۰
 ۱۴۱
 ۱۴۲
 ۱۴۳
 ۱۴۴
 ۱۴۵
 ۱۴۶
 ۱۴۷
 ۱۴۸
 ۱۴۹
 ۱۵۰
 ۱۵۱
 ۱۵۲
 ۱۵۳
 ۱۵۴
 ۱۵۵
 ۱۵۶
 ۱۵۷
 ۱۵۸
 ۱۵۹
 ۱۶۰
 ۱۶۱
 ۱۶۲
 ۱۶۳
 ۱۶۴
 ۱۶۵
 ۱۶۶
 ۱۶۷
 ۱۶۸
 ۱۶۹
 ۱۷۰
 ۱۷۱
 ۱۷۲
 ۱۷۳
 ۱۷۴
 ۱۷۵
 ۱۷۶
 ۱۷۷
 ۱۷۸
 ۱۷۹
 ۱۸۰
 ۱۸۱
 ۱۸۲
 ۱۸۳
 ۱۸۴
 ۱۸۵
 ۱۸۶
 ۱۸۷
 ۱۸۸
 ۱۸۹
 ۱۹۰
 ۱۹۱
 ۱۹۲
 ۱۹۳
 ۱۹۴
 ۱۹۵
 ۱۹۶
 ۱۹۷
 ۱۹۸
 ۱۹۹
 ۲۰۰
 ۲۰۱
 ۲۰۲
 ۲۰۳
 ۲۰۴
 ۲۰۵
 ۲۰۶
 ۲۰۷
 ۲۰۸
 ۲۰۹
 ۲۱۰
 ۲۱۱
 ۲۱۲
 ۲۱۳
 ۲۱۴
 ۲۱۵
 ۲۱۶
 ۲۱۷
 ۲۱۸
 ۲۱۹
 ۲۲۰
 ۲۲۱
 ۲۲۲
 ۲۲۳
 ۲۲۴
 ۲۲۵
 ۲۲۶
 ۲۲۷
 ۲۲۸
 ۲۲۹
 ۲۳۰
 ۲۳۱
 ۲۳۲
 ۲۳۳
 ۲۳۴
 ۲۳۵
 ۲۳۶
 ۲۳۷
 ۲۳۸
 ۲۳۹
 ۲۴۰
 ۲۴۱
 ۲۴۲
 ۲۴۳
 ۲۴۴
 ۲۴۵
 ۲۴۶
 ۲۴۷
 ۲۴۸
 ۲۴۹
 ۲۵۰
 ۲۵۱
 ۲۵۲
 ۲۵۳
 ۲۵۴
 ۲۵۵
 ۲۵۶
 ۲۵۷
 ۲۵۸
 ۲۵۹
 ۲۶۰
 ۲۶۱
 ۲۶۲
 ۲۶۳
 ۲۶۴
 ۲۶۵
 ۲۶۶
 ۲۶۷
 ۲۶۸
 ۲۶۹
 ۲۷۰
 ۲۷۱
 ۲۷۲
 ۲۷۳
 ۲۷۴
 ۲۷۵
 ۲۷۶
 ۲۷۷
 ۲۷۸
 ۲۷۹
 ۲۸۰
 ۲۸۱
 ۲۸۲
 ۲۸۳
 ۲۸۴
 ۲۸۵
 ۲۸۶
 ۲۸۷
 ۲۸۸
 ۲۸۹
 ۲۹۰
 ۲۹۱
 ۲۹۲
 ۲۹۳
 ۲۹۴
 ۲۹۵
 ۲۹۶
 ۲۹۷
 ۲۹۸
 ۲۹۹
 ۳۰۰
 ۳۰۱
 ۳۰۲
 ۳۰۳
 ۳۰۴
 ۳۰۵
 ۳۰۶
 ۳۰۷
 ۳۰۸
 ۳۰۹
 ۳۱۰
 ۳۱۱
 ۳۱۲
 ۳۱۳
 ۳۱۴
 ۳۱۵
 ۳۱۶
 ۳۱۷
 ۳۱۸
 ۳۱۹
 ۳۲۰
 ۳۲۱
 ۳۲۲
 ۳۲۳
 ۳۲۴
 ۳۲۵
 ۳۲۶
 ۳۲۷
 ۳۲۸
 ۳۲۹
 ۳۳۰
 ۳۳۱
 ۳۳۲
 ۳۳۳
 ۳۳۴
 ۳۳۵
 ۳۳۶
 ۳۳۷
 ۳۳۸
 ۳۳۹
 ۳۴۰
 ۳۴۱
 ۳۴۲
 ۳۴۳
 ۳۴۴
 ۳۴۵
 ۳۴۶
 ۳۴۷
 ۳۴۸
 ۳۴۹
 ۳۵۰
 ۳۵۱
 ۳۵۲
 ۳۵۳
 ۳۵۴
 ۳۵۵
 ۳۵۶
 ۳۵۷
 ۳۵۸
 ۳۵۹
 ۳۶۰
 ۳۶۱
 ۳۶۲
 ۳۶۳
 ۳۶۴
 ۳۶۵
 ۳۶۶
 ۳۶۷
 ۳۶۸
 ۳۶۹
 ۳۷۰
 ۳۷۱
 ۳۷۲
 ۳۷۳
 ۳۷۴
 ۳۷۵
 ۳۷۶
 ۳۷۷
 ۳۷۸
 ۳۷۹
 ۳۸۰
 ۳۸۱
 ۳۸۲
 ۳۸۳
 ۳۸۴
 ۳۸۵
 ۳۸۶
 ۳۸۷
 ۳۸۸
 ۳۸۹
 ۳۹۰
 ۳۹۱
 ۳۹۲
 ۳۹۳
 ۳۹۴
 ۳۹۵
 ۳۹۶
 ۳۹۷
 ۳۹۸

ز مور از بس برنج بی قیاسم چو طاقوسی بدینم سکنم شور بتان را چون میان ماتد مورست ز بس کز مور سرگردم فسانه به بنگاله همچو مور ازان است	ز خال روی خوبان می هرکس که نام اوست در هندی زبان مو دلیم از صحبت ایشان نفورست گرفت آئینه دل مور یانه که گفتارم درو شکر نشان است
---	---

در صفت پالکی گوید

درین کشور که آباد است معمور که وسه راز فرخنت یاری بوصف پالکی از نکتہ دانی در و بنگلہ بچشم فکری یعنی عجب بیتی است کرده طرح ابداع بجای چوب او بر جاست گستم همایون منزلی زیر ہلال است بود چون زیر ابرو خاتم چشم بجہا لان اواز فیض کوشے مذہب کسان بر جیسج طلسم بسان آسمان سنگام رفتار	خسرابی از سواد او بود دور بغیر از پاک نبود سوارے سخن را میسر طبع روانی یکے بین روان باشد یعنی که دارد چون رباعی چار صراع بخشکی زورق باشد نگارین سخن آگج نشستم است گفتم که بانیک اختر اشک القیاس نگہ از شوق او بیگانه چشم سبارک آمده خانه بدوشے چنین خانه کہ باشد جامی یکس بود با چار ارکانش سروکار
---	---

پالکی دران شدن بوصف فیل

بوصف فیل طبع میکند زور کنم چون نیت و صفش ز تنزیل ز بہر آنکہ بوصف فیل گویم بوصف او نم از طبع والا	کہ فیل انجب بود افزون تر از مور یرون آید بصل لم سورہ فیل مدواز زندہ فیل جام جویم معانی بر سر ہم فیل بالا
---	---

درین صفت اگر ادا داری
موسلمت را بدینم سکنم شور
بتان را چون میان ماتد مورست
ز بس کز مور سرگردم فسانه
به بنگاله همچو مور ازان است

درین صفت پالکی از نکتہ دانی
در و بنگلہ بچشم فکری یعنی
عجب بیتی است کرده طرح ابداع
بجای چوب او بر جاست گستم
همایون منزلی زیر ہلال است
بود چون زیر ابرو خاتم چشم
بجہا لان اواز فیض کوشے
مذہب کسان بر جیسج طلسم
بسان آسمان سنگام رفتار

بوصف فیل طبع میکند زور
کنم چون نیت و صفش ز تنزیل
ز بہر آنکہ بوصف فیل گویم
بوصف او نم از طبع والا

درین صفت پالکی از نکتہ دانی
در و بنگلہ بچشم فکری یعنی
عجب بیتی است کرده طرح ابداع
بجای چوب او بر جاست گستم
همایون منزلی زیر ہلال است
بود چون زیر ابرو خاتم چشم
بجہا لان اواز فیض کوشے
مذہب کسان بر جیسج طلسم
بسان آسمان سنگام رفتار

مهریت در وازه قشقرق موشی کادری لعلی خاموش بیا کجاست

نمودم سر مهر کیفیت بنک
گره از غنچه بر منغ کشته بود
بیان کردم حکایت گلستان
ببخود بالیس دم و گل گل شکسته
همین باشد گل کاشن ستانی
تراود از لبش گلها نگ تحسین
حباب آسادی پر باد کردم
که موج معنی از مصراع نمودم
بشایری در دم از خامه شیر
گستم از میان نامه نا
فرو رفتم چو رسته در رنگ ملک
نشده حاصل سحر خون جگر پنج
که زمینان صورت منغ هکار
مداوه دست زمینان و سنگ کا
که تیغ موج و نارغ از نیام
که داری ذوق معنی پیش و پیش
چو آینه خیال انگیزی من
بود انصاف بر بالایی طاعت
میخیزد هم سحر انصاف چهر
دلت ماه سپهر مکتوب
چرخ دو دو مان خامه روشن
برای درخت قفل خموش
خمش بخت و خمش بخت و خمش

در فیض نشاء معنی بصد رنگ
چرخه کلهای او را بر ستودم
ز بهر خاطر کاشن پرستان
سخن از وصف گاه تازه گفتم
از بیم در سخن رنگین اداس
بوی بلبل بشنود این نظم رنگین
زبان را با سخن همساز کردم
چنان آب سخن را بر لبه دردم
بنموده زین سواد دم چون گزیری
ببین معنی مرا افتاد چون کمار
شدم که در تیزی تک ملک
مرا زین نگرایی تیغ و تیغ
ببین از من کسی قدرت ندارد
ببین اندیش پرو چو چکاب
زبانم را معنی فیض عامست
الاسی نکته دان فیض اندیش
ببین آیین سحر آمیزی من
چه پوشی چشم ازین نیکو صناع
باید نشسته تیزی کن تمیز
منیری جبهه افریز معانی
چو کردی از معانی مبعث من
کشودستی در معنی فروشته
سخن زانیت پایانی بخت باش

فیض معانی معنی
چرخه کلهای او را
ز بهر خاطر کاشن
سخن از وصف گاه
از بیم در سخن
بوی بلبل بشنود
زبان را با سخن
چنان آب سخن را
بنموده زین سواد
ببین معنی مرا
شدم که در تیزی
مرا زین نگرایی
ببین از من کسی
ببین اندیش
زبانم را معنی
الاسی نکته دان
ببین آیین سحر
چه پوشی چشم
باید نشسته
منیری جبهه
چو کردی از
کشودستی در
سخن زانیت

شعری معراج خیال از تجلی

در سبب الله الرحمن الرحیم

از طمیدین حلقه برور زین جمله خرم نور شد و ز برین خون لعل گل شکفت پیاپی شد ز خون مرده ام روانه ساز خود بخود میشد هوا و شیشه برتم چون فلک ماهی انج از گل قیامت در جام شمع در نور سینه ام قرص و داغ لفظ پر روانه خرم میباید پروانه دل کیسه بر سینه شد خرم چون شمع در شمع رو غم با شعله آتشیست کویش برقع بود صبح	شوق بر گرد و دم بر میزند همچو فانوس از فروغ عشق برق ز شهاب تیری بر سرم بر دم زو عشق کسیر گداز جمله صفت عشق شد اندیشه خود بخود سامان عشق شد در شکم آید از دل بر خط را لاله از آیه بر افروزد چراغ جوش خرم شمع روشن میکند بمان نیش غمزه چون ویز سوز غم در استخوانم بافت باز در غم شری بر نیت عشق	سخت طبع آشیان از خاک از شر زو خرم افتاد و مور چون تاب مهر از دریا بخا نوبه با کشد خرم زین سجا حکایت شده رانده و دو خوا گشت فصلی بگل زین ا ناله میکار و دور تخم شرا از طمیدین بال بر میباید استخوانم سنگ آتش روشن مور را سر داد و در غم سرم از پر روانه ام ریز و غمیر بوی غمیر میداد خاک سرم	در سرم و یکدیگر بوی عشق شد نمایان تابش برقی زو از دم برخیزد آه از عشق ز خرمای کهنه ام بر آب دور کرد از سرم هوا را کاشم فکر خرم نهاد بر حیرت اس کاوش خرم میکند زل شیا عضو خرم مشق سوز میکند در تخم خرم شر ز خرم شده فکر خرم بر د آرام از سرم گشت دل کاکل شمع آیه یاد زلفی خرم خون بپایم و لبر بر د از دم صبر قرا فمنه جوئی فت صبر برب زلف پر چین کرده عمر در گردش چندی چو دور و زکا از زخم آن بر کباب زو سر پیش عشق باری میکند
مانده از خالش دل دیوانه طریق کردن مشرق و ج تیغ خود را از آتش گل و آ بر زین از سایه نگاه دایا کشته شمع مال و غم غم	غیبه از شمع خرمش پر روانه بند برقع طره کیسوی حوا تا بنا گوش بر روشن بال تاب قلمش ریز و نگاه سیرناز از صفا سبب قن کعبه	نوکلی خرم غزلش غنایب نوک شکران خامه تصویر باز صد هزاران فتنه اش کنایه سنگون کرده نکلان بلور یا سمن پروانه ساز میباید	

افند از سرش اگر عکسی	قری آرد برضیه بوج جاب	فاسق طبعی عکسش گل شود	در صدق و در ضیعه بلبل شود
باورگرشش فسون لای	صد پر او ده یک شیشه جا	چون گلای نه ناز باشد درین	در غری بوی گل باید و طن
چشم جادویش که تخیر جان	از نگه سازد بهر را حیان	لب هم از هر کاری چشم	از تبم میکس کار نگاه
میشود در سینه با طفل امید	از چشیش سیرت صبح	کرده هر گل و تنگ چشیش	غنچه اش از شبنم تهرنگ
از نیال آن و لعل آبدار	بوسه لب میطبد بی اختیار	از سخن نوح حیات در آن	کی نفس اقبال جان کند
مرع جان از حسرتش و فتن	به و تو دالنگاشش چون	گوهر از گوشش کند کسب	سینه باله برکت پیش صد
با رخ آتش دی و جنت	و صحن میبود اگر بر دیده	کردن رخساره چون شکر	شاهد نور علی نورش نگر
از صفای گردش مدد گدا	غنجش از آب که طوق ساز	شعر ویش مغل افروز بهار	نرگستانها از ویرانه زار
زلف کاکل سنبل گلای طوط	ساق ساعدای میای نو	لعل خندان و جشش در	عقد و زبان غنجهای یاسمن
مه از شوقش دل آواره	و صحن از سینه اش انگاره	پشت ویش تو شش سینه	آن و در چشم آینه
لعل از گوشه اش لک کباب	از بنا گوشش که بر آوار	صبح او خون گل گل	تا بنا گوشش چنین پرورده
از نگاه آن دو چشم نیمو	آب یا قوت میکرد و شراب	غمره اش سینه ناوک	خنده اش بر بوسه چشک
می تراود از بنا گوشش صفا	آه ازین آینه متاب	صبح زار نشن پودانه	گشته بوی یاسمن پرودانه
غبار رسود از زلفش پر	سینه باهی پشت پاش داغ	از خیال سرو قد آن	گشته قری چشم اهووی حم
زهره صید لعل عالمگیر	بوی گل دیوانه زنجیر	دست نواز قشایش از	راب رنگ لعل اگر بندد خا
بسکه جان خسته خرام آن	سازد از نقش قدم کبک	سینه اش از بکاید شرم	بوسه لعلش است تاب
صاف و در دیده آختند	طرح لوح سینه اش آختند	سینه اش از ده زغوبی	و صفا حشیمه آب بلور
یاسمن بر یکدگر پیوسته	یا ز شیر صبح قرصی بسته	بوی گل در ستر نهاده	غنچه سان بالیده پستان
صنوعه چشم شکم جانش	ساغر ان از زلال صبح	حنش از موی میان	خرمنی از راه تابی جنت
به چه خرمین تهر از راه	داده از زمری طراوت	گشته آغوشش از	از بلبل صاف ستافشار
لرزش سیاحتی نفس	میزد چشک با باب بوس	چون کند آغاز قصه لری	سازد از موج هوا بال پری
گوشه ابرو زناخن بل	ناکشاید عقده کجای	از اشارت های پرنیگ	برگ قانونی لاضران
چوبین چشیش سازش نگر	شا به راه جلوه نازش	از هوای فصل آن سرور	نغمه کج سرست کرد و در

هر حدیثی که ز دهن برین شدی ما چون طایر مست اندر بهار گشت شیدا چو پند سنی آب حیوان گشت که در خمر پیش قدم گرم طلب هر طبع گفتش ای از تو دلمه کایا	از هوش در بهر انوشدی میکند هر خطه جانی ختیا از آتش گل سبزه آخر حالم شد دم عیسی سموم شتم تا مگر دامن بیا آرم گفت	عضو عضو ش سحر دیگر میکند نیز داشت کمان بر آفتاب روزم از خوشی تابا بشی خار خار وصل شد جوان جستم اول چاره کار از بهش	فخته هر دم صوفی میکند ابر و ش از بار خشم نه جواب رفتین دل تباراج گما شعله چون رخ سحر ایام چون عریقی که در وجودش از تو نه هر آرزو باشد ناب
خطاب با هوس			
ای نوای ساز محله از تو بادشاهان جهان مفتون تو شادی وصل غم هجران تو از تو هر جنب کسادی ستا که تو انی چاره در دم را در جو ابرم بازبان چال گفت	وی میوای خانه دلها از تو عالمی گشت ته فسون تو گر می هنگامه دوران تو از تو هر کس کن کار بی ستا از غوانی کن رخ زرد را کاشی به با محنت ایام گفت	از تو جانها بتلاسی نکند ای فروغ روزی لمانی ای ز تو در هر کس پیای ای سلی بخش هر کشفه حال سو ختم از نظر وصل با من مین با چوک پیایم	وز تو دلمه طلب از تو شیشه ای نموش از تو نکند وی ز تو در هر دلی تجانه از تو فریب پیلو صید خیال ای بهشت از دوزخ بچرخد کمر از خاشاک باشد پایم
در تعریف عقل			
از خرد و آسان شود و شود عقل شد که به اندیش پیشش دوزخ آمد و دوزخ سنگ شتی هم ترازد و با گهر گوشش در صفات الجلا ز دلمه دم غوطه در دیا	از خرد و آسان شود و شود عقل شد که به اندیش پیشش دوزخ آمد و دوزخ سنگ شتی هم ترازد و با گهر گوشش در صفات الجلا ز دلمه دم غوطه در دیا	حجت عقلست ملت امار کس خورشید جهان با آرد گر نه خورشید خبر و تابان عقل میانیت و یک علم با آرد و نهال جان عقل شمار از خرد و هوس نمیدان	عالم حس بود به نغاری از تو معیشش بان صورت ز تو خود نهانست و روشن جهان خوبی شت اندر جهان یکسان پشت و در هر کس نهی از بد میگردد و دلال جان عقل با خرد گفتیم بعد عجز و نیاز
خطاب با عقل			
کای بنای از پیش اس ای چراغ افروز به نیک اختر ای لیل کعبه اهل صواب	مزرع تکلیف هر پندیر خانه تاریک تن آفتاب	از تو شد عصیان عیث خاک اگر ز رشه ز خوشی شد	روشن از نور تو شکوه حواس کفر و ایمان اتوئی آینه دوا شذرا کسیر تو هم انسان ملک

ای تو شمع نیم را بختین وارمان از بستی بال مرا تا لیم افروخته جانی فرست گر چه می آری ز من بسیار کا من بر ارم طاقت ناور عشق در جنون اگر ویر و کم کن وای بار و رسم جهان نش نیست گر کلید چاره اش نایدست از جنون که آید طعنه فانی شود از حدیث عقل جان بشد بهیچ	ای تو آب سیاهی کفر و تو غنی و گل ساز و جمال مرا در عشق ترا تو در مانی هست لیکن در کاه عشق نم نیست از کجا دارم وای در عشق تا ز مانع وصل جانان بر خوری نیست خان جرم وصل یا می تو اند فضل او در هم شکست بجوین بر آسمان بیای شود از خدا گشتم جنون اندیشه کا	حالم جان تو بایرگ و تو از شرارت اصل بزرگ جان عقل شد شفته حال انباشتم کی در دمان و سر گشت بر نیاید کامت از فرزانگی عشق دار و با جنون بطور صلحت و مودت و فرزانه است فعلای فی سبب پذیر تو گر ز آتش بگذر و با جنون ش و لم از کاره با عقل من	ای تو ای گریه مستانه در بهر آغوش بال آفشان شوم و من پاک جنون یکدست گفتش از روی عجز و نکسا ای تو هم شیر نستان خیال دشت صحرا فردای منی فرست طفل که تستانه ان چشم غم در رکابت شور سودا چرخ شیشه عقل از تو رنگ اند آتش در بنور خانه آرزو خوب کردی صد مهرت آفرین از تو آغازش با سخا می رسید در حدادش دل انده فرد
امناجات			
نوشته ای بر از تخم شرار بش بهم شود و عشق تو خرم و خندان در امل از دم	ما چو برق از سوزنل خندان شیر آهر را اجابت شد اگر و ایمان ز مش که دشوار	خطاب با جنون	
و یک دشت را تو می آری بخت فصل و سراسر من را کلید تا که سیلاب وجد که دیار پیش دشت بجز دی میدان تو صلح محل گشتن کلد فارغ کردی ز خود و روحی فکر از تو هر فرد و و مجنون کجا پشت پانی زن بخت نخته	ای خرابی خانه ز او گشت از تو دشت مشین ایامی ای شبنم افروز دشت فارغ از هر صلح و پیوست ای تو سیل دانه و دانه از ساختی بیگانه ام از کفر و بین هر که عشق ماه سیمای گریه بچو داغ لاله ام ز سوز و درد	ای تو برق خرمین هم وای باش از فضل تو ای نیکو نیاید شهر دشت تنگ بر جویان تو از مناع کفر و دین و اثر جسم از فیض دام تو بخت ای بهار عاشقی را رنگ بو من هم از عشق بی شفته	

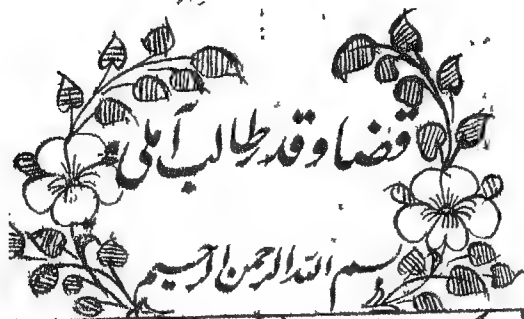
دین دل بر دازد کفر لیلی و طاقتم از بار سحران گشته جان عشق را نبود بغیری ای صلیح وصل اگر خواهی قیامتین عاشقی که عشق نشناخته است پرده مار کبر عشق است عشق بهستی هر چه بقیل یافته است رونق کون مکان باز عشق عشق فردوسی را شغل از پروردگارهای نیکو آورش در بشه ایمان کفر این آن اگر کسی از عشق افتد در دنیا از چراغ عشق گردد بیکان میکنند حسن فرین اندیشه را عشق بر گل خواند از دنیا دل چو عاشق گشت از آیت قطع امید از کسان بیکاره کرد هر نفس تم ره جویش و خورش بهر دردم عشق در میان ساز گفت با دل نکست با دشمنان	نه نفس سینه دارم آتش ماه وصلم را بر روی راز عشق می ستاند از سببها عشق باج دست آن دهن عشق توین خوبیش محتاج هر دریاخته است آیا این آسایش عشق است عشق پر قوی زین نور بر کونان آتش هر چه آیت آن باشد در عشق طاقتش نمی طاعتش فصلها بغیضه طاوس باشد اخگر شعله دو در چراغ عشق لعل افکند صلیح آن بگذازد درفت فافوس خیال آسمان خامنه نقاش سازد تمیشه زاید از هر شمع بر روان شیشه چون بگذاشتی بید بر تن این نار بار باره کرد شد علم عشق گویان شعله تو جذبش هر سو کند اندر او	در هر ای لعل آن گل سحرین با چون کردم چرخ کار عشق ما همه وزی پر از عنوان عشق عشق جاندا سحر جان است عشق چه بود آفتاب دل عشق چه بود یایه هست بود در بدن طبعیت در اوج ذوق از فروغ عشق جان بایده است هدوشن هرست معنی صانع عشق با بانی سحاش جمله از فروغ عشق جان بایده است کج روی آیت آن نیست کیش عشق معراج کمال دست که دید بضای و گاهی دست کشور عشق است ای در خط چون شنیدم سر به جلال عشق رومی ال از غیر کرد عشق رومی ال از غیر چون برافتم تا گمان صید را آمد بدم	از نوید وصل شد پیر و پسر از هجوم خورشید ز فتنم نه پسر آمد از شوق صلیح چرخ این
خطاب با دل			
از نوید وصل شد پیر و پسر از هجوم خورشید ز فتنم نه پسر آمد از شوق صلیح چرخ این	از نوید وصل شد پیر و پسر از هجوم خورشید ز فتنم نه پسر آمد از شوق صلیح چرخ این	از نوید وصل شد پیر و پسر از هجوم خورشید ز فتنم نه پسر آمد از شوق صلیح چرخ این	از نوید وصل شد پیر و پسر از هجوم خورشید ز فتنم نه پسر آمد از شوق صلیح چرخ این

از رخ افش عرق پید زود بر خیزد هوش گزوم شاد در بهر چون گل شست از روی توین چو گلش گشت با جان متصل بر رخ از لطف خندیدن از حد پیش بزم دل شیرین چون فتن خیزد دل ناله از گل شکم حکم گذار شد به هر ساطع باد شد بر سیم گم گشت آید به چو خشم دل بران نوش لب بوریا و کماله ام نجاشد او در شرم وین شوق نگیرد قد و عارض شرم از رخ ناله	همچو گوهر در نگین ان بلور درین ایمان جان دل باغ و بار شد شبنم نام از در شکسپر کرد و آغوش ستیش کار دل شرح در دهج رسیدن گرفت گشت خنجر پوده گوشت چو گل آب گوهر گشت در تخیال ام سیل در ویرانه ام معاشد آتش گل گشت بزم باد شد خود بخود چون غنچه شد از در جامم از خود می بر او راز طر دود در ویرانه ام متعاشد ما سحر کردیم گلزار ان رنگ هست برش طلسم جلال	چون تابان اندازدم چون نعل واکرم از شوقش زود از رخش آفرودت قندیل مرا از نگاهش در تنم خون گریه چون لب لعلش تکرار کرد شد مرا از آن آفتاب بزد در دهج ای وصل ان خیمه بها چو عیش شربت دل عم پیشام گردشتم گشت در ویرانه ام گشت جان جسم با افتاد ام کاسه چو برین غر ز شد مرا گرم شد بنگامه ناز دنیا انجی شام عشق فو شام عشق ای بسا دل اسیر گشت	سود غر خورشید از مهرش سرم باله ایسان گشت آغوشم ز نور ولویوسف ساخت نعل مرا با دوا می نارسد دردم رسید در دهج خیل پری پروا کرد استخوان از نور فر چون بلال خونم از کف نشتن آورد بها صدر پری قاض در شیشه ام گشت گل شد دوا می خانه ام شیشه دل شد که دوا می دادم خشت بالین بش شد مرا حیرتم قانون صحبت کرد با خط ازادی بود زنجیر عشق لیک این بنی شهید عشق او
---	--	---	---

مشیل

شعله غریبه دانه بر خط آب جاذبه شوقش گریبان گیر بیخود بهر سو جانانش کشید گفت آفرین شایسته از چه رسد من برق شعله شمع کباب چند عشقی که از سوز و کدنا خاطرم از علم رسمی شد ستوده	دید عکس شمع را کشید آب از حیات خویش در دم سیر با خود که در خویش ادا کرد نیستم من جز شیب عشق و شوق آتش ست این من تو گشت تا تحقیق فتنه از راه مجاز بارغم در سینه دارم کوه کوه	از فرغش با دوه حیرت کشید پیر زمان آغوش حیرت باز کرد دید بهر سو جلوه بجای موج گر چه می بینی در آیم آشکار خون شام عشق کس کشید یار این عشقت کم بخش بود از تو خواهم حذیه بی قیل و تا	در میان یار و خود غیری نیست در دهج ای سوز خشن پروا کرد شد دلش مثل از بهیمهای موج لیک این دم در دل آتش قرار شبنم در آبی آتش میشود تا شود و جان تجلی تنوع طور تا کشایم در فضا قیاس
--	---	--	--

تمت



شندیم و بری از طرز آستان دلش آینه دار روی معنی سواد نامه اش آیات علم زبانش در سخن بابل موافق که بر یاری و صحبت کشود بشی و خلوتی همان مش زبان از زبان گستاخ کردیم ولی چنانکه لب می گفت پس آنکه تالاب شان سر تختین نغمه کزوی اوید شدم و در میان انغمه پیا چو تبحال سخن بر لب گره کرد چو همان یار و یار و خوا مگر خوان ایام دیگران دید ترشح داد چشم خویشان را چو در ستان نغمه دل داشت از و پرسیدم حال و حال	عروس نکته را برق کشانی و غش عطسه یز از بوی معنی طراز خامه اش از مجسم بیک لب نهان با صباقی دلش با شوق افت بودم کنکاشش متاع خوان مش و دلبس را گل کشای کردیم گلی بر خنجر از طبع بشکفت بصد شوخی بصد شیرازی بنوش آلوده شیم سینه کاوید نفس ما ساقم ابر شیم ساز بر سرم خوشین خام غره گستر دلش در سینه شد فواره آه که آتش و دهان دیده گردید بیک نیش نمک آن خشت از را لباطر محال گفتگو یافت سبب حتم تراوشهای خون را	نهانی جرعه نوشن عام عیبی بر ویش همچو گل خندان در کز گلش نقطه های آستینانی خبر داد آن بهین شاطره را چو خرم گشت باغ آستانانی ز باغی باغ دل آردادیم ز هر جا گفتگوئی جلوه دادیم بشوخی زدیم هرمانی بحسن آبا و شوخی رو نهادیم مرا هم تازان شد باغ ترغم برون آدم نواهای جگر کا ز الوان نغمه خوانی بیارت ز چشیش دایم طوفان چشیش گفت فر و بارید اشک از آنخون لبش کاهی بظاهر لقمه آلاک بصد و لجونی و مهر آزدانی بشوخی نغمه ای سلاخ پس	نمک و زوده الهام عیبی بجو زانویش در مجر فیض سوزید خشن و لهاسی معانی همی و لای سخن اچهره پروا گل از شان شد دایم آستان و در لبت نغمه با تم تابادیم در دل بر زبان هم کشادیم شکفت از هر طرف از نهانی سخن او همه برابر نهادیم تبسم برین شد دایم ترغم هم از تایش و نغمه شکرگاه کز و نغمه زده کام شها خوا لبش دایم آه آغوش گفت زمرگان جگر پایش جگر پایش ولی در زیر لب بخت جگر خا قسم سحان سحان آستانانی چو اشک خورشید طوفان داد
--	--	---	--

که زهر کرمی خونی دل کشای	که زنی نیش جان جلوه اوی	که مغز دیده بر مرکب کجایت	که تو با خود چه در خاطر خلایت
جهان یا فروش نیده بازار	چه ایم داد و دهان بگر خوار	وزان لب خنده گشتی نیک	منه وی بال بگر کان تبسم
ازین سودا دلم آشفته می بود	مازین کیش دل محو سفر بود	که یوم با تو کاین سیل از چشمه بان	که چون سپهر از دل شمع این
بسیج خون جلوه ادمت مرده	قضا را در قیامی ز نامون	کسی چون موج سرگرم سبنا	کسی چون باد بود در حسیا
چه موج آغوشن طوفان نهادم	چه کشتی سینده بر عمان نهادم	حاجت نلزم امید گشتم	ز کمر و دشت غم تجرید گشتم
بیابان کو بهر هلالی می نمودم	بهشتی که ازین می نمودم	شهابان تن کشتی دلیان	هم از نایب توکل موج و سا
بسنگ موج بینامی کشتی	شکست از عتوه های بدست	جهان افروخته آتش نیر	که زانکه آسمان شورش انگیز
فر و تر تا ختم از قعر دریا	بیای غوطه جزدین نیره بالا	چو شکستش در جبهه قیام	ملان و دشت که جان از دلم
که تا حتی ندیدم زان بجزنج	چه از تحت المشرقی گشتم عیان	تو گفتی مگر تحت المشرقی	بدین آشفته جان آتش اندر
که قعر البحر شد تحت المشرقی	غرض از فرق سر سوده پایم	و غلی روی عکس می نهادم	نظر بر مرکب زاری کشادم
بر او دم سوسیلو و آثار	پس موج روی آن ز غوغا	نشسته با چند نا نو و نا نو	زمانی همچو خواص گهر جو
ز چشم ماهیان موج انجم	چه دیدم آسمانی در تلاطم	شبان افتاده چرخ نلگنی	چه دیدم کج ذوق سکون
بجان بستم کی زان پاره دار	شهابان تا ختم خورشید شدار	ولی هر پاره و آغوش موج	ز کشتی پاره ها هر گوشه موج
همانم تخمه تابوت باشد	و گر خود گوهر کام حوت باشد	ز غرقا بر ساند بر کناری	که گز از عمر باشد رشته وار
پس آنکه زشت سیر حل کشیم	دور و درخ آتش کشیم	ز تار عمر باقی نیم جان	ولی چون بودم از گیتی امان
شبی جزای او را مگر زان	زمینی مرتفع را انسان افلا	که بر جولا انگش اندیشه بود	برای حاصل قضا را همیشه بود
نیمش بیل آشوب گل انگیز	بهاش لاله جوشن سنبیل انگیز	منودی فوج یوسف دل جان	بسطخ قدسیان شمع گاه
کجا عطسه نری یا من ز	ز بوی سنبیل صبح سحر خیز	خس و خاشاک سر غمره و نا	گلشن وی تابان عتبه پرا
کجا سنبیل از رخت هوا خیز	در و کشوده بیل چشم تو خیز	ز ریحانی آتش گلشن و د	و سنبیل پیش عتبه آلود
که زنجیرش هم از موج هوا بود	لطافت پای بند آن قضا بود	ز دانه لاله هستی سیاهی	چو زنجیرش هر صبح گاه
رگ افلاک اما ریشه خوش	کشوده بارها بی منت نیش	و دانه ریشها در غمر افلا	درختان کرده قیاس پاک
گرفته عرش را در چنگل باز	که بر ترسان ساق ریشه پرا	تو گفتی زاده اند از خاک تو	بر عنانی همه هم قامت هم
بغلطید همچو من به خاک	بیای هر سنگا موج افلاک	سنان سخنها شان شکی جم	هم از لطفت هوا بی چنج جم

کشیده سرنیای سرکشی بار ز نخل از غول سرکش بر افلاک نهال گل چو نخل غنچه پیش رعزت داده سر جلوه اند غرض که طرف آن تلخ بشود بچشمین صفت که آید شاه دل بخواهد چنان و طبع بدین ششگی این خسته جانی قتل و از بهر تحصیل سست غذا ز نیمه گشت عفرانی تنی فانی ز فکر خرقه و بان سر از قید کیانی افسر آزاد بستی و دیدم نهان چادر مو پریشان کرد شامی بر سجگاه غذاری بر گشتان سبیل نشا بتار موی او دست منی بناگوشی ز عکس لب پیا تو گفتی کافای تقاضی گرفته آبران سیمان شکنین ز زگرش تنه عالمگیر کرده بساط چش آبش چید بر سنا ز موه خال ساق جلوه پردان ولی غافل که اینچا نشویتی	ز تیش طشتی بر مرکزار یکی فواره خون از زگر خاک ز برج آب بیرون آید پیش چو شمع بر سر مهر آید جان بچشم جلوه کرد این گلشن کعبه بود که بمانی گاه بر راه تن از افسردگی ز نهان کبریا سر ایچ و تاب استخوانی دران منظر لکیم چیدی آفتاب رایحین شوشین بر گنزار هوایش غذا برک زشتا در تن سایه پوشش لکشتاد همه خفتان فنی در بر مو تنیده تار و بودا که بر راه برو و گشت نهان جو شبنامه تنیده بودی از کماهی آفتاب چون نهایی در موج ریحان کسوف و رده بر خط شعاع غم از گردان با آفتابین بهر کان عشوه در زنجیر کرده عروقی عشق چیده ساق زده تا نوک هر کان غوطه در سری نهاده بر پایی درخت	صنوبرست جام سرفراز قدشاد با اندیشه بدش زمین از عکس گلها سیلاب فلک تابان شجرا موزون چو بر مرکبان میزین جلوه گاه ز دستی پای و سوبوین که هم جز رود و نوز گاه شدم بایشه افلاک نخبه چو برای بستی شوریده جا بازادی بسری بر دم ایام ولی در طره امید نهان که ناگه از گریان نهال بستی بر نخل سبیل اندک لبش با بریم جان در حکم بی تحصیل کامی ان بر دو بشکین لب و در جلوه ناز بر اطراف عذارش موج شعاع ز عکس آن بهار سبزه آلود بهار جاننش در جوش گلزار منون غمره بر چشمان مید طرازان شعله زاری بر گل بدین شونی زمانی جلوه کرد ز دوش سینه در جوشن ارد	چو آه عاشقان اوج تنای زمین سایه زلفش ز ره پایش سنان از قاده در غوشن تاب نهال محو شش اریشه زمین چو گل شکفت از خای گاه بر اطراف میان جوی طوفان مبدل دشتی آرام گاه که خورشیدش بود یک پنجه قدا و دست برای نهال منی ادم بر روی جلوه دار سر اندیشه را گوی گریبان مصور شد بهیولای جلال ز چین لب و صد حال بر پا میجوش طفل آغوش تمیم نمی آسود از خمیازه آغوش ز ازان غم دل خمیازه دار مسلسل موی چنان تر از بار عذار شعله ریحان طره اندو هوای سنبش در موج زمار لعاب عشوه بر مرکبان تنیده بهر کوشان بخیر از مو چو نورم چه پرواز نظر بود هر و خمیازه آغوش دار
--	--	--	--

<p>چو ز گیسو بخت بابر گزافتم گفت طره برکت بخت گزافتم هانا کان نگارین شکر کام سبکات جلوه گاه خویش ماکرد شتابان با سپر اندیشه فرساک بر او ز نعمت کاشی شمع سرکش یکی سبیل نقاشی چهره کشی چو شمع این شمع آتش برکشید نه علمان نه ده اسم فی جویبار که دیگر نایره بحر از تنگی غلظ زبان ادم لب مهر از مویان صد اعجاز میحارفت بر باد وزان پیران هم آنجا نوشید رقم را چهره پرد از مهر سال تندیده پشت از خار غلظ که مشت طفلان در برق هوا که ناگه صحرای بر بحر غلظ یک شکر کان فشار چشم زارم سر شد شمع زیر چار بست زهی قشند پیش می باش</p>	<p>شکفتش لاله بر عطرانم پس آنکه بسته بر شاخ درخت پی آزادی از شر دو دوام زین ابل گشته دها کرد شدم تا پای آن نخل غلظ به رود من صد سینه آتش مرا ز حبیب سحاب طره بنا خوشی نام قفل از یکشود بنی نوعم یعنی آدمی زاد صد دارم ز قعر افکنده بر ط همان الفت طراز گرم خون که تا آن شعله خاکی مرکز قفا چو موم نگین طفل کی غلظ بلوغ درین نقش اطفال بشکل زورقی بر بجه خاک شوند آسوده از تاب غلظ چنان که دیده نمیشم نهان رساند از کناری بر کنایم ازان چشم جگر طوفان زاد به چنان نیز چهل اندیش</p>	<p>برسان سر و سرکش روخت بر آمد با گشت عنبرین تار بر آن و بهار عین شمع نزاران جلوه گل کرد از شر و چشمو بود چون نال گشته مگر که ز خیل جوی یاری زاد تکلم ریز کن لعل تر خوش بیان گفت کای چاه چون منم با سفت در پی سفته جان چو این نوشین گهر جوش از لعل بر و صد نسخه جادو تنیدم پس آنکه صدون بر و بر شد بسر بر دیدم چندان و در گاهی شکفت انجام را با شاه من نکند جان بیا که زار درین دیشه و هم آسمان گرفت آن تند باد و بانج کنون بی غلظ طوفان دوم ولا کسل شمع از گلشن فصل چو طالب کیم با موم نور جا</p>	<p>سمی جلوه تر آتش عنان خست بر آن آزاد و نخل سرکشی با چو مگر کان خانه از خار خوش نهال عود در ست از محم شوق بساتی آن نخل غلظ گشته ملاکت ده با جو نبی فرزان شمع ساز گوهر ازان سوننا آواره چون ز بچه گهر با زار گاه ز دل شکفت فراتش نخل نزار منوش بر مهر مومیدم که آن گوهر بیدم جلوه کرد که رست از نخل شاخ سه خا آبان بیدای صحرایان مگر در لعل دام رقم سکار بد بر این بران برق گران عذار زور رقم دلی موج کز ان فوج محبت نوج فرم کش ست غبار از دهن نخل یکی با زاری ازین بویه گرا</p>
تمام شد قضا و قد طالب آملی			



سرم را باز شوری کیست بمانا بجز تاز و بر سرمست چنان بنیم که محنت خیل خیل بگرداگر و خور و چند آنکه بنیم و با غم بسته و بر نکست شده چون کاه و پدیدین نام شکر که اگر زبان عشق بآید ز رخ کیس و فکانه برقع نام پس آنکه در سواد آن دیده شفقت را چه هر که در دوا هنوزم آه نکشود و پیر بال ز لب کلامی افغان خوش کرد ز منور دل کشد نخل فغان قد زمین از خزان از شکباری مرا طغی که چشم اندازد از جوش	که بی سوز نال آهیم تهنیت بشیرین غمی و طالعیت عنان افکن و برین است سبیل بلا آنکه شیرین و من نکشیم بوعطر بخودی بکشود و آغوش مرا بر گوشت آبرو کرده دا بچشم استین گرم نیاید چنان که ز پرده پیران افتد شبه را کرد و با بجا و منور چو میند بر خیم گلگون و آ که در آرد ساق و شال شعاع جهان را شعاع را غوش کرد سیر زلف نفس کرد و مجرب نمشی کرده دل نام بهاری گریانش چو دل کرد و آغوش	بلی دارم طامی در گذرگاه چنان بنیم که از پشت در کو و ما دم عقل و هوشم زفته از دست سرم داغ جنون با جلوه گاه بجذب کرد و غم طرف چشیم گل چشم ز شبنم گشته خشن عروس گریه چون طفلان چشم نخستین که بود از گلگون و آ چنان که دل کند کس و شک و آ هنوزم گریه دل پای بر جا ولی قوت کرد و تن دل بر آید نفس چنان چو غمی طی کند برون جوشد نفس را بجا گریبان از باغ چشم گریان جگر بی دیده زد گریه سار	که هر دم صحبت کم میکنم راه بمن و کرده غم اندوه اندوه جنون که گشته خاطر من دل فراموشی را هذر خواست ر بوده نقش صحن آهستیم گرفته خار و گشایش در آغوش زده صد چاک هر پرده چشم سفیداب باین و به گلگون بناخن کرد و خال مردک محو که غزال فلک الماس پالا باستقبال و مکان تراید جگر بر جوشد از فواره آه خوی و من و خفتان مسات گل اشک و باغ افتد بمان ز چشم داغ شویدی به نا
--	--	--	--

چو مکران سر کند الماس بشو	جهت رهت موبرجوئی	لب از خون نکته تنجا که گرد	همه تحت که بر لب که گرد
زبان خایدل از مستی و نفا	ز در و نطق گیر و لب در	کنون وقتت که مستی بلیم	عیش را گفت سباز سرایم
دل از بی غمی دل سر گرد	سر ایام سدا پا در گرد	پنجم حبه در روشیند	شکجه در خم ابرو نشیند
نکات سوز ساز زخم و دغم	چکاند و غل ز چشم چراغ	لحم تازه که دو عهد افغان	ز باغ بکسلد و شان و شان
یکی بلبل شوم خونین ترغم	کنم نام و نشان بلبلان کم	در آیم در چین چون بلبل	بر رسم قمر ایام نغمه یکدست
کنم بیکاه گوش غنبت گل	ز گوناگون تر نهایی بلبل	بهر یک نغمه کایمزم به تخر	کنم صد طفل ادر بخودی
ولی از غم عجب گریه گفتا	بحر آلوده سازد و کون نقا	کجا داند کسی کو عیش دارد	که صید غم چنان صید دارد
ز بویای بر لب بر صورت حال	که غم پای سرش بسته بال	بطرف و جله فی آب دانه	بود و بر بال خوشی آشیانه
بجانش در زده آتش غم آب	میان آب دارد و ماتم آب	مگر در باز منقارش بگفتا	غم آبش زده قفلی بگفتا
عجب گریه ز جیب پر بار	گریش طوفان بار از سر بار	مرا هر جفت بویای میدان	که از غم لب سازد و تر بار
و گریه لبم در کسوت داغ	که کلبا کم کند جان تر داغ	صفیه م قیاس و نشین	نخام را اثر در چین است
در آیم چون باغ غر غاموش	رو صد عند لب لبش پوش	اگر دستی ز لم بر شاخ آوا	لا لاک با کم کیم سر اندا
من آن نو بلبل طوطی مقام	که بر لب چون شکر باشد حلام	نک چشم ز منقا بشکر ریز	کنم سر شپه شکر خاک خیز
لب نظمم چو آید در شک خند	نک یا شرم ز غم سینه خند	ولی در عهد سر شکر بخاند	همه یه لب جفای لب
از آن برین منجوشد خردا	که جنس من در اردو بازدا	چه از من چون نقاست نقص کا	خزف بر فرق گوهر تپا
عند گفتم متاع من گشت	بکانون لم غیر از شربت	مراشی خزف بار نطق	که گردن بار از ایشان عار نطق
بکار آید ولی نه بهر زبور	برای چشم زخم درج کوهر	همه لاف همه لاف همه لاف	چو در خود بنگرم انچشم انصاف
یکی خیران سرایم خام گفتا	بسه بیکاه در انشا شها	تراکت ورم از نطق خزف	نه در نظم نه در معنی ایم
ز صدمه کی صاحبان است	عروس خاطر من جلوه ز است	خزرا ان شاعرم در جمل پنی	که نبود در یکی شان نانی
یکی را لب بسم آفرین است	یکی را جبین از ناز چیت	یکی نه است ز کس عثوه انیز	یکی با گوشه ابرو و انیز
بطاهر پسته آساجلی نفیر	ولی چون پسته نقوی بر نفیر	در این غم و فروشی محض است	همه قولم کذا و پر گزاف است
و گریه در بساط غمت چیر	که توان ادر بعیش بشیر	ندارم بهره از هیچ پیش	که بر زبان نمید شیم چیر
گل و می سبدا اشعار مدام	ولی شعری که خود زان داد	کمی نیزم اگر باشد و ماغ	نگارم بر ورق با پی کلام

و گردستان من کسیر گز است که لایمن علم علم مهر با من سبح الله که من روشن سواد کتاب و تنی نو اندم هست قضا کاین علم را بگزیند بلی آینه چون افتد بپوری از ان روشن کم کاین که فار دیون تیان جسته در و لم صاف چون خاطر صاف مرا با هر که آینه شرف در بسر گر شکسته صد تیغ کین تا بم سر مشق نه خرم بصد نیز نگ توان اوست بپای هر که خاری در شید هر نام نشین غم شریک گره کشاید از طوف جبینم لب نظم نه انگیزد مقالی یکی گل تازه شکفت بهار عروس شعله تنگ اند بر دم بوم یکی خواب عجیب روی بنود بساط خشت آن دیده چید و لم راناله بر نوک بان بود جبینم در گهی اوشت درین	بستی هر چه گفتم محض لایست که نمود قیل آن قیل با در ادراک رموزش است با ز بای سجد تا نای هست هم از روز اول مخصوص است عبار از وی کند تا حشر و مخمر از بلور آید نه ز این مرطوبیت بر سر زان ولی انصاف کو در عالم انصاف نرخم زو کز انسان برد از شکسته ره نیاید بر جبینم ز تیغ دوست چه تیغ و که ره یابد در وزنگ که پست مرا در سینه صد خنجر شید بهر عهدیده در نام شریک تا بد چون عنان از آهستم که نشاند بدل کرد ملا که روشد غنچه دل خار نام سری بر زانوی خاک سرم بود که سمش حیرت بر جبینم جگر بر نوک شکر کاهنا تیند زبان خنجر و بلبل شاخ فغان بود و در و چون هست عذر بجز خویش	بلی علمی بود در دل نهادم سواد آنرا بود زین علم حاصل کتاب طلی کرده ام در و سز کانا که علم مهر نیست ولی چون مهر نیاید برود ولی چون آینه از فتنه بناچار که هم چنین گوی زین جبینم و گرنه من کجا و کینه تو را بخاتم غیر صلح کل نوشت نه شتر صد بر هم کرسینه کاو اگر گوید که دل نه جان سپارم مرا آینه دل صاف پست پاشد بیوفایی در بساطم بر ارم خواهم آن غار المری نیم یک خطه فارغ از غم خلق ز بایم زیر باشد وقت کفایت سلامت خنجر غم در سینه کارم بخا و تنه ای که کشتن شبت چون پست آغشته در خون چنان دیدم که چشم غم غم خون بود شکر آبروی ابر بر شفت دماغ از خاک کوی یار کار لحم بر استانی از سر در	که باشت باره نازش بر انم که برخواند خط پیشانی دل یکی علامه ام در علم باری درین فتنه و دنیا چه بخت بصد غیبت کشتن کشتن از غم زلف سازش خیاره زنگار نه از روی غلوی خشم و کین که با آهون باشد طبع نوری ولی بخندم از بیخک نیست همان شه از کب خاتم تراو و گر گوید که جان سپارم در عیسی که افتد عکس مهر و فایک گل بود از خنجر طم بنوک سوزن شکر کافش اریا پیشم تا که در نام حنوت گواه این تلخ طعمیها شفا و با غم خنده را و گر در ارد که با غم خفته بودم در کاف غم برم قصاص سر از کاه و گل سر ای که پیشم شکوف گون بود همه الماس میبود و جیخت عجیب جیب کردی که کاری بصد جیست دماغ پوسید
---	---	---	--

درین آتش که جستم از خواب	که گفتی دو قضا بردم از آب	یقین شد که پیم در کاست	سفر تقیر این آشفته بخت
سبدل خواهم شد از آب	بود در طالع نقل بر کاست	چو عظم سخت خواهد کرد کاست	ازین زیبا چمن ای نخواست
فلک خاطرش بگردان	که چند سی از دم محو من	که این بزم بزم عیش خوانی	که باشد بخت اتم در خوانی
شجاع الکماش گلشن خان	بر فانیش کند چون جسم برین	فلک دیدم بگرگان خاکش	کند در سینه ان گرد و پاش
بود بر درکش دون سبکی	مهند سر عرش مر جا و بندگی	فلک غوغا گرفت از پای	تراشید آفتاب رسای
قضا نور و صفاد یکدگر	در آن کب و گل این سبک گشت	که هستی فخر دارد بر و جوش	جبین میجوید از بهر سبک
ازین غمگی نهادن نیست	چنانکه نهاد قدسیانست	ضمیرش صبح رساوش دارد	کل خویشید در آغوش دارد
زبان را می و هر گل که چوید	نسیمش در مانع صبح سپید	بمغز افتاد از آن طرش بکی	هزاران عطسه آغشته نذر
عروس خجلش بهر سبک	جویر حبیب افشاند از آب	غدار بزم را از وی فروست	ز گرمی عوی انگیزد در دست
بهر معنی چراغ آینه اوست	شراب شیشه و شمع لگن اوست	کفش کان قلم شمشیر اوست	در و سبک کشتی تاب اوست
بر افشاند چه سیم ز کمر	نه بند بر سینه جوید کمر	روحی گزینشان بود بخت	کفش فیونی ایشا بخت
عذر زان کم که برکت نخواست	کند عزم نگارین خانه زین	گره بر گوشه ابرو طرازد	جبین اموج خیر کینه سازد
یکی سیمین قبا در بلع	یکی ازین کلمه بر سر صاع	تن اندر جوشن سیاه سیاه	سر اندر غفر خورشید آید
اطلاع غنبر افشان از بر خود	چنان که زوق مجر کاکل	عرق جوش از دهنش می	چو شکر که حلقهای چشمش
چهار آئینه بر تن اوده تریب	همه خورشید پیکر مایه کسب	که فتح از هر طرفش آید	در آن آئینه بنیاد صورتش
که گاهش که فتنه نیکش	بصد غنبت یکی ز روز ترش	چه کرش آشیانی پر شهاب	هر شه باز آتشاق پرواز
پنی که گشت آن ای نخواست	ز پیکان تیر کرده نوک نقاش	کمان یک گشته از قواش	چو از طرف کلام نیم ابرو
یکی تیغش که بخت شده چون	که در آتش گریزه چو سیاه	چو آب موج زان قبضه نذر	همه گوهر نگار از جوهر خوش
یکی چون ماه نو خم دیده بخت	ولی با وی صکر شوی قضا	از و الماس آب عرق غرق	دم آن کارگر بران از برق
قضا نامیده چون غول اوتان	بهر چشم خوابان اوده آتش	زبان مار گردیدی بکاش	تماشاکر آغوش مینش
اگر دیدی برون آبرو	پیش دم عیانی اندام	یکی زیبا پیش در خیم ان	که گیر و باد از و تعلیم جوان
نسیم آتش فتنه در خیم	ز رشک و دیکهای عینش	قوی تن خرو بهر بارک بنا	بغیرت سبک از کاکل و بال
دو گوشش آشنایان بخت	هو مجروح پیکر زان خنجر	سبکسیر که چون در صحن میدان	بیای نازکی آید بچولان

نگرد و ذره آسب جاصل نشار دزان بروش قضا در ایداز کینه گشته مغرور گسیخت از نیام کین برادر و گر چنگ آری ابر سوز یلان را در دل انگشته اسکا بنوک نیزه از او راق لها بخنجهر که رسپیکر شگاف یکی آشفته شیر کشنه خو چو بر گران شاخها باخزانی همه مو بر تن خضم بگروا ظفر تحسین کنان سوز کاش همایون فرهای بخت پرو یکی بر حرط طالب کش شاد بگردون کرد بهر سیکنا دو سال آمد که از محنت کشا نه از خوشیا کنندی از قریبا عنان سوزی طرب سازد بچند شهابان سازد ساز و شتابان بدین که سازد خوشتر	بوه کز فرش میدانش شیل پیکان نه نگاه از گوشه چشم یکی در خیل شیران نکند شو ز خون بر خاک تخم لاله کار زند که کرد کاه شوق مخ ندو ز پیکان لعل پیکانی دهد جا رای نقطه خال سویدا فلک بهر ش کفن از شعله باد که افتد با گوزان نش سر و کا کند تیغش ز تنها نشانی نگرشتی شود از بهر زینا نماید رستم شانی خطایش مدامت باد بر سر سایه کستر صدق بار گهر آغوش شای زده پیش طوق غلامی ترا چون بوسه فرشت گشت بدیدار تو دار و خویش اشاد کن جویشا خج در اشیعت کن اعلین دل در پای مگر ز سر بیرون کند شور طین	و گر خارا شکافی میشه سازد کلفت پیاپی سنانی مار گردا گر از پیکان تیر آتش فرو ولیر می رازند بر سیل مغف سران را بر تن از آمدند تیر ز خون بر سیکر خضم عم انکیر عدو را با دکش در شورش کن بتیغ آنرا که از تن سر کند کند چون چهره گل دی می بین اجل را را لایمان آید ترغیش در این دم دولت نصرت ده فلک قدر ابقایت جاوید نیجوت یار بادا مهره یار غلامی باشد او نواز اخص غلامی کش بدل گرد و نقیص بکلی کرد او مسکن فراموش اگر لطف تو باش ستور بخشد دور وزی باغم آسمان سران همه طی کند شادان زندان نماید بندگی تازنده بشاد	خجل فرما در از تشیه سازد که زهر از زان کند در یوزده صنعه را خرمین هستی بسوزد که جوهر مهبتش سازد و پیکر چهار آئینه سازد و شیر کفگیر مسامات در کا دو عرق نیز شود و مرگان چشم تنگ جوشن بر و خیمه از انکیر دلب کو بچنگال هنر بر می آن گو زبان ولی نبود سر سوزی در غیش بر و چون مستح باشد از غریب همیشه شاه بخت جوان فلک گرد دست گرد و چو ستار عیان از چهره اش سیاهی اخص که گرد و از غلامان قدس یکی گردیده زنده خایه بر و چون خور کو ذره را نوحه بشد و گر ره سوطه غالی این دارد نگوید سبیل است این یا میخلان بجان تازنده بشد بده
--	---	--	--

تمام شد مثنوی طالب املی



برازنده تاج و تخت کلاه مستحق کرد از عالم آگاهی نیچید آن بدو مهر فرشت بدو برایش می لاله گیس از ان شهریاران نمی بین به پیش چنان ظلم نایاب ز خلق خوش آن بحر میناوار قضای آبی ست روزگار محیطت از دست گوشتار یتیمان بدو در آن آفتاب نمیدرشد از شور آشوب گیس نگردد و دوغش از کارزار خندگش نه بر دبال عقاب یکت خرم از ناک مینه تاب نشانگر در وصف ترکنا	خدیو جوان بخت عباس شاه ایرمان بر سر کار فرماندهی سیر طاعت از خط فرمان شرح سنان گشت چون لعل صلیک گزارند بر آستانش جبین که در تن جوهر برگ خوابد که باطن گنظ هرش عقیق بهشت خدائی ست حکام نهم که دارد دوا مان سائل کنار بیشوید از آب گهر روغش که طوفان بود در غنیمت که دارد دم از صاحب القضا ز پر بی نیازت تیر شراب کشد صید را و نماید کباب زبان جیل ابدشمن درنا	چو بر تخت فرمانروائی تأییدین دولت در آغاز کار اشر در جهان از تباری شد از عصمت جهان بچهار که آن پادشاه ملک سیاه شد از بخت و بخت عا دلش کوه و دریا بودید علم بر سر آن خدیو زمان ز جویش ضعیفان شد بچهار زمین بر دل از پادشاهت او باید ادش کرد از و نیل بسرخی مردی آن شکوه پیر و کمان چون شود زرم زره و بر او اندیدت کس کند نیزه در خاک چون توان	به نظم ملک بر او دست حدود خدائی نمود استوار ز تقوی جهان شد چو نهم که شد پردگی زهره بر آسمان نیچید از خط حکم آله چنان که بهاران بدین زمان خرد گوهر و مغر گنجینه اش بو کشتی نوح را بادبان که گوهر عرق میکند ریسان فلک بنر از سایه بخت او که خورشید تنها کند ترکنا برون آور تیغ از دست و هنس با ناز چو سوار که سیم رخ نیست جاد قفس شود و سینه گاو و راهی نوک
---	--	--	---

چو آید بیدار و در جنگل شست کلاه چو از پدین کند شستن ساز و کلاه شکوهش اگر حمله آرد و پیل سپردش پستان پر شکوه قضاست تانیزه شش رگم اگر بیستون او را در پیر تو آن دیدن پرچم آن شاه چو کمان چو گوی قاصد فلک تماشای آن نیزه در لاله شکسته سینه را یک پیچ تیر چو پیکان سنانش بر یکدیگر بیش خدای سر سازد شاد	چو آید بیدار و در جنگل شست کلاه چو از پدین کند شستن ساز و کلاه شکوهش اگر حمله آرد و پیل سپردش پستان پر شکوه قضاست تانیزه شش رگم اگر بیستون او را در پیر تو آن دیدن پرچم آن شاه چو کمان چو گوی قاصد فلک تماشای آن نیزه در لاله شکسته سینه را یک پیچ تیر چو پیکان سنانش بر یکدیگر بیش خدای سر سازد شاد	چو آید بیدار و در جنگل شست کلاه چو از پدین کند شستن ساز و کلاه شکوهش اگر حمله آرد و پیل سپردش پستان پر شکوه قضاست تانیزه شش رگم اگر بیستون او را در پیر تو آن دیدن پرچم آن شاه چو کمان چو گوی قاصد فلک تماشای آن نیزه در لاله شکسته سینه را یک پیچ تیر چو پیکان سنانش بر یکدیگر بیش خدای سر سازد شاد	چو آید بیدار و در جنگل شست کلاه چو از پدین کند شستن ساز و کلاه شکوهش اگر حمله آرد و پیل سپردش پستان پر شکوه قضاست تانیزه شش رگم اگر بیستون او را در پیر تو آن دیدن پرچم آن شاه چو کمان چو گوی قاصد فلک تماشای آن نیزه در لاله شکسته سینه را یک پیچ تیر چو پیکان سنانش بر یکدیگر بیش خدای سر سازد شاد
---	---	---	---

صفت آرمانی لشکر

چو روز دگر مهر زین پستان بخون شفق تیغ آرای داد از آن صبح آهن علمهای آل شد از خود و چون خیال بان چنان فشرودند و درشت کین ز فعل ستوران خار شکن ز گرد آسان قلزم قیصر ز تیر و شمشیر گرد و عسار برای نصیب از دل کزنا در آن زمانه قیامت علم	ز واد کوه شمشیر خود بر پستان بتخیل گردنمشان و نهاده سایان چو آتش تیغ خیال نهان میر و پیر و پیران که شد خور و زانوهای گاوین ستوران در مرگ حلقه زین ستاره ها سنجار زمین گیر شد شبه بود و بستن فتنه با وین باز کرد و اثر داری با دو صد فتنه زانید از یک شکر	ز واد کوه شمشیر خود بر پستان بتخیل گردنمشان و نهاده سایان چو آتش تیغ خیال نهان میر و پیر و پیران که شد خور و زانوهای گاوین ستوران در مرگ حلقه زین ستاره ها سنجار زمین گیر شد شبه بود و بستن فتنه با وین باز کرد و اثر داری با دو صد فتنه زانید از یک شکر	ز واد کوه شمشیر خود بر پستان بتخیل گردنمشان و نهاده سایان چو آتش تیغ خیال نهان میر و پیر و پیران که شد خور و زانوهای گاوین ستوران در مرگ حلقه زین ستاره ها سنجار زمین گیر شد شبه بود و بستن فتنه با وین باز کرد و اثر داری با دو صد فتنه زانید از یک شکر
--	---	---	---

زیر چرخ که ز دستان موی سپهر کرد و آوری خوش که بست چون رود رخ زیر چرخ سنان خانه موی ز فراموشی روانی آن شد از فعل اسبان در زمین چو شیران غیث آن چنان لرزه بردشت کاین ز سحر کمان غایت اسیر ز باران سپهر غار گذار ز پیکان لعل خاک شد آبدار که نشیمن چنان از سینه تیر چه از ناخن تیر نکشود کار گذشت از سینه تیر با موج نگذرد از کف نماند نیکو چنان تیغ بارید از پیش بیکدیگر آمیختند آن ز دستا بست شیر روشن سپر کشیدی بود بر آب تیغ دوید چنان تیغ در جسم زمین بود و یار خون یم خون بلندی گرفت چنان تگاشد عرصه بر پیکان	زیر چشم مالین آغاز کرد پس چو بر خود ز غیث کند باز از مغز بلان گرفت ز غریب شیر مردان جنگ ز آواز دندان کین و دین چنان شوش و خون گرفت منوچی آن زرم که بر کمر ز قزاق کشیدند کسیر کمان چنان یافت و بر پر چرخ چنان تیر در قیل شد جای کمان طاق در وازد و گشت بر مردان کین با و کجیل بنوک سنان صد نهان کرد کشید از سنان جنگل ایشان قیامت شمشیر بالا گرفت کشید تیغ از میان آن تیغ ز مغز دلیران آهن قبا بیکدیگر سپهرهای دهن فراخ زمین چو غواص دریا سیر بشمیر گردان خرطوم میل قتاده دران بحر خون حیا فرخورد خون بسکه و سیاه ز برق سنان شد جگر کباب	بجزون سنجین است ده جاکم ز پیکان کمانی او دل گشت بقالب تنی کردن خلوت بجزون موت مرگ افی کجا فرورخت همیشه چو کمان تیر چو بامی زره پوش گاو زین بر آوردی از خود سلاح نیر که قارون و آن زلفین تمام که بارش بدنا و کمر کار نشانده کرد از رخ کارزار فلک کشی شد پرازی تیر نار که موج بسکال از آتیکه منو در موج آوری خنجر فلک تازش چون شفق موج بگردد و شمشیر بر دهن جنگ که صد چاک شد و با چون چو در حالت پنجه گیری کین زره از کمان ریخت از کین که بتار و پوشش تیغ موج که در کوه چرخ شراب موج ز شمشیر موج خون زین که شد کین تیغ فقر آسمان که شد تیغ در قبضه خود دهن	زیر چرخ که ز دستان موی سپهر کرد و آوری خوش که بست چون رود رخ زیر چرخ سنان خانه موی ز فراموشی روانی آن شد از فعل اسبان در زمین چو شیران غیث آن چنان لرزه بردشت کاین ز سحر کمان غایت اسیر ز باران سپهر غار گذار ز پیکان لعل خاک شد آبدار که نشیمن چنان از سینه تیر چه از ناخن تیر نکشود کار گذشت از سینه تیر با موج نگذرد از کف نماند نیکو چنان تیغ بارید از پیش بیکدیگر آمیختند آن ز دستا بست شیر روشن سپر کشیدی بود بر آب تیغ دوید چنان تیغ در جسم زمین بود و یار خون یم خون بلندی گرفت چنان تگاشد عرصه بر پیکان
--	---	--	--

<p> تن مرد از سبک کارزار ز هر جانبی خشت بران شده شد از خشت آهنین این کارزار خلیل یافت از گزند و بدین نیز از آن اندوه فشان در بارین گزند و درو گین بخون لعل شیشه باغی کمند لیران آن کردناک دران پهن صحرادر غوغا ستاره شد از گرد و بر آسمان پر از خاک گرد و دالان سپهرهای زمین ز گرد سیاه کند آتش گشت و شعله ز خون و شت و دایمی خوار دلیران آن عرصه پر جلال قتاده بر سر هم و کربان دل و دست جنات آن </p>	<p> ز جوشن برآمد چو از پشته کند و قالب مردی جان شده بنامی نبرد از دو سو استوار شکست از لاریل و دلی چو ابری که گرد و پیشان دل کرده خاک شد زمین هو گشت چون پیشه سرخ پند نهان ماند چون ام در خاک حصاری ش آن لشکر بشمار چو تخی که در خاک ماند نهان از آنها شد از گرد و سو هان نمودی چو از پرده ابراه جلوریز که بمیدان اجل در گشت پنهان چو کسان بجان میزدند مرگ از اجل چو بگیت آن قتل‌های و سپهر چو برگ خزان برود نماند از سر دشمنان یک قلم </p>	<p> سنا نهانی خطی برگهای هم خردماند حیران درین باجر ز فیل آسمان خشت بران گد ز گرد زاندران عرصه پای تنی گشت از فیلان شست هوا از غم تنگ شگرفت ز زمین سره پشت خاک گشت شد از گرد و شمشیر مردان دران شت نوخوار طوفان ز گرد و سیاه گشت بعد از کلا غبار سیاه رفت بر کشتان ز گرد و آسمان آفتاب شد ز نیزه دران عرصه پر جلال بکشتی دران قتل‌مردی کنا بصد چشم حیران اجل سخت دشمن نکو نسا شد زره پوش از آن عرصه پرتیر که انگشت نهان کرد و علم </p>	<p> نهان چون الف گشت بدین که خشت ران قالب بجا گرد و سپهر برقی نشان گد سرفیل گردید کوه و دوش فروردین چون از بدیل ز مغز پیشان بر از برفت تو گشتی که شیشه آجم گشت اگر آن خیز چون سپهر زبر ایسی مرد را زنده و خاک کرد بینهاده از خانه زمین بخاک پر از خاک شد کلمه آسمان که در بحرهای چو تلاش بچندین عصاره نیل نمودی اجل جان مردم کنا که گیرد ز دست که نقد روان ز خوابیدن تیغ بیدار شد بصد چشم می حبت اه گریز </p>
--	--	---	---

تمام شد زمینی میرزا صاحب



شعیدم روزی از نگین کمانی بود شرمه زرشین تو گویی هر چه هست او هست آیت نفس نخست خامه را گنج بهر جا بر احشاش بیاید ز خلقش آسمان جزیرین حکایت کرد آن شیرین عیار درینجا از قضای بود قمانی جبینش آب و دمی از صبا چو خنده بر لب راه کردی قضا را بر لب آبی گذر کردی بگردن طوق آن نگین میان نش مثل کی بود رفتن ببایع و شام را عارض گای پس آن همه حسن و ملامت	صفت طاعت پرستان آگاه کز وکل که ده کشت خنده بی ز زور شدیم از دولت او بله ماری چنین آگاه گشت بجای دانه گوهر سر برارد بنازم مردمی گویی همای کز بر فست شیرینی بغارت ز حکم او خدا و خلق را رهنی بدلها رنجینی شور ملامت بسی همچون خضر گمراه کردی ز روی خویش بر هر نظر کردی بود اعجاز با خورشید مال نیام از دانه نش پیچ رفت سه و خور کرده اش آینه دار که روح قدس در تن و جبر	جبینش عنیک معنی شناس درش باشد بروی قنار سکونش همان چنین ملک بلندی یاد از وی سست زبان خامه اش که شود نم امیرش نام آبی نظیر که از شهر نی ملک هند مرد یکی فرزند بودش نو جوان باب کربساز کردی او نیم هنوزش دل نطفه ای لبی و خرامان دید آنجا لاله روی گرفت زلف هر سودر میان لب از پان کرد همچون چشم عا منودی خوشا بر جبهه اش شعید غمره هند و دوشی شد	از دانه اشکال معنی گشته است همیشه چون کف جودش شاد قضا با خادمان سبک اگر چنان چنین افتد بدست شود و سیراب کام هر دو عالم بشهرستان مکیانی امیر فضیلت شوکاهی بل کرد بیان دندگی آب روی منودی آب حیوان نیز ایلم هنوز از سبزه گلش استی و پی آتش گذاری شعله روی بیل از موی کمر به بد میان می و ساغر سبزه گشته افق اگر بودی بجایش انجمن پریشان دل نایب و فانی شد
---	---	---	---

<p>پسر شد با دل پر خون بخانه مراد خاطر غمیده من چراغی مضطرب این بیست سجاش عشق میباشد در دم نشد کیده مهرش پیشش نیشش در این مهره مهرش بعالم یک پسر داده نهالم که او را یک نفس من گذار بسوی آن پسر او روان شد نگاهی بر رخ جانانش افتاد کشید ای که در جان طموش در آن زیبا سپهر دید آن حشرت و کلان یکدگر بر پا بختند بهم شان قیامت پیشین کن</p>	<p>چو تیر عشق آمد بر نشانه بدید گفت ای چراغ دیده من ترا در سینه گویا مرغ دلست اگر دل از برم شد و نام پدرم چند زاری کرد پیشش شب و روز از فراق این پو بدید گفتا که چرخه عالم بدان نی وای غمی که داری دل بندد ز دور تو فشان چو چشم از هم کشود آن شرار ز جا جیب بگریختن آغوش چو آن بند زلف مر فکرت و و هم یکدیگر داشت و فکرت خدا یا هر دو جهت تو من کن</p>	<p>زایا افتاد و از دست رفت ز یکدیگر جدا شد بندش از پند که در دیده باغ عاصفت ربوده چشم بند وی حکم خوا ولم گم شد ز ما نم نکتست سجای نان دل پر خون خود را سر اسر قصه ابر گفت با او همی افتد بروخی رو خاک نگار ز ایدش در تن روان زایا و خب و او اند او را ز چشمش شک حست برین در آخر جان چنبره بد بگشت لبش بر لب او و او جان را اگر مردی هر چه چنینست</p>	<p>بهر عشق آن یار پسر رفت پدر چون بدید حوال فرزند چراغی ای سپهر گلین و دلنگ پسر گفتا که دل از من ار مراد صاف خالش در پست خو رده آبله خون خود را پدر زاری کنان شد پیشش ز عشق آن صدم افتاد و زجا که تا میند بر ویش یکدگر بپایش چو آوردند او را نگاهی ابکام خوشی تخت روانش شد شاد پایایش چو جان بر گرفت آن نوجوان بلی صبا طوق عشق اینست</p>
--	--	--	--

تمام شد قصه و قدر میرزا حسن علی الهی



شعری قصا و قدس بسم الله الرحمن الرحيم

<p>چو سر و آراوده و با شایع و پر کلاهش موی سر و کلک قشایر جنون او کلاه کاه کاهی نبوده و ش خوابی و خیال جنون او را بر سر و چون در طای مرا شوق سفول برده از جا گرددش بود چون و و و و و شده و مقراض و منزل برید سر و میگشت همچون جامه ستان چو ستانش از موی شفته و چو عمر خضر طولش و در درای نهنگان نعل اگر دیده و زرد یا یک گشته زهر خاک چراغان بود و در هر کوچه و بصا و صحن و در گازی و</p>	<p>نه فکر زندگی او را نه مرگ نیش وین شعله پاوشش و پر زده و داغ سرش کل سیاه چو عینش شمشیر کوه و صحر نیشش کلید قفل و سوس که چو پیر وین از این جوش و نبوده و یک نفس جای و رام و و پای تیر ز قنار و رفتن و می که میگشتیم پایدان چو ویم و و و و و و و چو عمر خضر طولش و در درای نهنگان نعل اگر دیده و زرد یا یک گشته زهر خاک چراغان بود و در هر کوچه و بصا و صحن و در گازی و</p>	<p>چو کل از پاره تن خرقه و پوش شده همچون عصای و و و و ولی موج گشته آسایش شده و دست گشتن و و و شده بر خار و عضا کش و و چو قفل و شیش و شش و و که شد پیر و سنم بال و و به و و و و و و و و و سرا پا که و و و و و و بلک و و و و و و و و زلف و و و و و و و و شده از چار و و و و و و شکار و و و و و و و و که و و و و و و و و نمایان و و و و و و و</p>	<p>شندم و و و و و و و و و و و و و و و و و چو دریا کاسه چو و و و نظر را کرده و و و و و و و و و و و و و و کناره و و و و و و و و و و و و و و و و سر و و و و و و و و کف پای و و و و و و و و و و و و و و و کی و</p>
---	---	--	--

چو شد که گوش لای چو تهنیت چو رود میکساران نغمه پردا ز بس که ز شاخ مر جاش تنگست چه وصف که کم کان بنیاد انین با بیشه شد دل ایدو نکیر و در طراح شیخ ز پیری پیکر شست خمیری نظر در نظر ارمران گاه بر پیش بینی اربض صفت اند ز بس که ضعف سر گشته تپا بطرفه دایه گردن آن آب بسوی من شتابان آمد از راه چو غنچه از گدازه نقدی کشود بقید زندگی هر کس است ز گفت گوی معین کل بر مرا این شغل از روی نبوت عطای او کش چو آن جهان سما لطیفش از فیض جهان تپا ز جوشن ظلمت بحر خطا بود از پر تو لطیفش که در آب قناعت چن مراد کار تپا ز سامان نیست آنجا خبر هوا چو ابرازنی بسوی مضطرب	که خوش صبح بحر طویلت چو موسیقار اموشن خوش آواز چو در هفتان ده دشت تنگست حدیث لکن خوش حرف بات که چون خواهد شد از اینجا چو کلک نکته پردازان شده هترار مویش جوی شیر ز عینک دیده اش بر سر راه کشید تیغ همچون بینی کوه بسوی افته هر غموش چو سیاه بر دیده ناف او با بان گرداب سری از عرشه چون ستم سحر بقدر مهم چرخ فرو دم ز فکر آب و نانی ناگزیرت ولی بر سر منند آن گشت امید فرد کار را هیچ نیست وین گرد و صند را بر زدن بخارستان بی مید در آب کز آن یک مسج باشد با ضحاک چراغ چشم ما بی و غن آن آب ز اسباب جهان بی نیادست ز مریج افتاده و فرس بویا بدریای پریم آبی بغربال	بهر سوختی گردون طاری گند تا سنگان اعذر خواهی ز سر گشته از لطیف آله مرا در جادو دنیا گذشتن بنا که گشت پیری خوب خبا و کشتی تحت شلهای کرده بابا وین چون ابدان پاکدانی شده از لاغری باز و چوشت نمانده قوتش در پنجه روح بعمر خود چو موج از غموش دل چو دیدگان توان مضطرب حال ز افلاک شستن بهار و دیم با و گفتم که آبی آشفته چون چو داری با زیری یای بی چو داغ لاله آبی آشفته کرده که میجویم رضای آشنائی نشان ابر لطیفش دایم از اوج چو گوهر از عصمت دیده و بحرش ترنگه و دبال پروا کجا غم خاطر مر اسیران جای به شیب بر یگانا است نیم هرگز خجل از روی جهان ز نقم آبی برکت و جو	نه دریا نو عروسی بر جهانی ز لال و زبان اردو چو مای در بان خوشن و دلدان مای که میبایست ازین پاکدشتن چو صبح از دهن یامودا چوستان پشاه عالم آب گسته شسته تسبیح دندان شکم همچون کمان خسیده برت بیک کشتی سفر کرده با نوح قدم نماده زبان به ساحل ز دور هم بر لب یاقوت چال علاش شربت دنیا دیدیم قدیم گشته است این آب ایل بگیر این راههای نان خود کن ز رخ و در بدست خود نگه دار خدای همچون زیبا خدائی ز باران دایم غباری موت بیت و طسره پرده و آبر زین مالیده بطرار و غن قمار که آه اودش غم من پیش دارد چراغ خانه چشم ما میان است نهارم خانه خدای غیر طوفان که بر دریا زند چون موج پهلوان
--	---	---	---

صدق نبود که می بینی بگردان بودم که کشایم و همان را بی زریکی شویم از غرض ای اگر بر گزیدیم تن در غم قوت بهرت جا داد آن پیرینه از آن فرزان پیر چسبیا بگویم کش چو گوهر دستانی که روزی از تقاضای نهان ز شوق صید ماهی شکبیا شد از این آب بعد موج میا بگفتم باریق خویش بقیاب چو غوغایان سیاهت گایم شستابان کرده گشتی راروان چو عکس آفتاب از موج آفتاب نمایان شد باوج آفتابی هنوزش خط زشته از باگوش برو که دم نظر از مهر مانی بنظری جنبشی چون موج نبود روان کرد آب هرش گلگون چو آب خورده را آن چو نهان نیامان نهال سیب غیب شد از پس در فیض صیاح ز تحریر کیم صبح گاهای	سهاوه نان خشک خیشن آب نه حوصله ای هم زحمت نهان بود گنج روانم فوج ماهی بهین گشتی تخم را با قوت چو بیت انتخابم در سینه حکایت گوید که دم تشنه چو موج افکن برین و زردیا درین مایه زبون بیکران تخم در گشتی اما دل بدیا تنی چون سینه ماهی بود که آتش باره می آورد آب که همچو گوهر از آتش بر آیم گر نقشه ش سر ره عاشقا بر آوریم با چندین کباب فرزان آخری ز برچ آبی برگ عاشقان لافش سپید برویش بود آب گمانی جواب سا هنوزش کفین بود زنگی دهانش آن گلو سود شکوفه که همچون نخل نغمه زیهوشی بخود و دیگر بویک بدیاب هر جایی کاسه شیر بجینیدن آمد مرغ و ماهی	باین تلخی آن حرص نذران زحل خود کشد آن مادر آزان ز دام ما هم هر خطه کاست بگفت و این روی مهر با چو آن گشتی باطل با دستان که خواهم قصه نشیند گونی بی گوهرشانی پیرانا بگفته میشدم هر شتابان بچشم خیزی آید از ره دور رفیق و گشتم با خود قرینه کشید خفت برون جانی تن و همیشه جای خاکی تصد معی آمد برون انسان گشت بصد رحمت آب موج پردان رخ چون برگ گل بسیار ناز خم آن زلفت ارور در میان شدم نزدیک آن نغمه گران منوادم سرنگون همچون سبزه چو چشمه آب میرفت از دستان بکینه پاره پوشیدمش سر سفید دم کزین مایه پریشان فتش از خود در فیض صبح از آن تنی چو زکس چشم بکشان	که دم تیز جوی سوزان که دارم در کم طفل شک خوا ما هم چنین با خویش مست بصد شغلی بصد شیرین با بر روی با همچو خط روان بمن از هر چه گوئی دید گونی بسیه صبا نه چون موج دریا سوار سپ چو بین همچو طفلان که می آورد این مایه پریشان که تنها نیست مصرع و غنینه که آب گانده بر دیش چو ریز که جای گنج باشد خاک آب تن اخیره اش چو پای از دست بر آمد چون تدر و از سینه باز تنی همچون دل بایراناز چراغی بود در زنجیر خانه گر فتم دست او چون طبعان دو ساعت آب میرفت از گلگون شد آن چشمه امایه بانش چو گنج یافته سر پوشیده تیر عیان شد با دبان گشتی نور ستاره همچو موشیل سیاه کرد بجینید و جواب احسنت بود
---	--	--	---

دلم شد جمع از آن گل خنجر کز بسوی او و دیدم باز بتیاب گل طبع در آمد و شکفتن دین کرد از سخن جمع خنجر کز	بصیادی نهادم رود گرد که ناگه چشم بکشد و از شکوه بگفتم آنچه می بهی گفتن سخن از تنبیه ساخت شیرین	مبادا شتی کس از تباهی مرا چون بر سر بالین خود از من هم سخن بتیاب تم که در دامن این میایی پر شود	مهم در دامن و من مشغول ای ز حال خود چوستان با بجز از گوهر سر گذشت آب حقیق و هم باشد چو مهر مصرع
فضایش سبز و خرم و خوش سوادش صحن بهارین صبح و بی نیایان کشش بیدیت لبکشت کنار جو میاران	سواد دهن از دوریش دلگیر سیاهی مین بر شام از دور در هر مقام حسن سریت بطمی در میان چشمه ساران	عروس اصفهان بته نگار از قیام مصر کشتی میبار ز کج ده فضای شهرت خروشان گلای می میش بیره	شده شهر حلب آینه دارش بعالم اگر بشته هست است برای عیش جانی چو دشت ز صورت زیر و هم بر کوه دور
بستی کبک اخواجه دینار ز نقل می جو در ده نشا لباب سفره با بر مرده قفا در پرچه و دشم عیش می	روان چون پرنی دیوانه طفا که باشد نقل از ان طاق خا ز نعت همچو انبان سلیمان بزلف شادانم بود دمی	کند غارت تلخ پارسا از ویند زین خا رنج و تنگ شرهش اکبال بی سیر بی خدمت غلامان گریه	می و آواز حسن شناسی کند با بک مشغول خاکی جنگ چو خونی که کباب ترکبیه چو مکران پیش چشم صفت
در آید ز در من پر آشوب بعیشم صفت میش زنده کا غلامی همچو تنی بر او مرا چون این میایی پر جوش	که ناگه از قضای آسانی برخی غل کردن خست بر دلا ز شوق مشبه از موعج آغو لبکشتن بر برون آرد از تن	ره سیرم بدیایا از جود کشان از هر طرف چون زان بام زخم چون گشت دور و دایع خوشی کرم سب	ز دامادی پدید آمد ز جود چو ابرم احتیاج آب هم بود رسایم بر لبه یا خزان ز سر تا پا شد چون سمع عرب
نهادم با چو در او چون آب بساحل آن غلام من بکذا سوی شمشیر از لب بکناز چو دیدم محم از نا صبا	سرم آمد بر دیدن چو گرداب غنی باشد کسی اسایه در آب بسره کوشی بگفتم با صد و ان ز که گشت آن شه کون	براد طاقم ز مای ارجا بنود از پیچ سو چون شکری نهادم چون سوزیرین کام چو مکران حلقه هر سوسه	چو عکس ماه افتادم بدیایا فر و رقم بر تیا با بدیایا سواد اعظمی دیدم عدم نام ز غم گزینان شسته و دوشن
با سخن چو غوغایین گل زهر سوزان و گیوه می هنر	خراشیده تر از آواز ابلیل شده بر باد همچو نون و مجمر	بایض مده خون بر سیلی چو دیدم حال آن جمع پریشان	شده چون سپیده طاق و نعل کشیدم آن گرد و گونش شایان

که ایام پریشانی سراید بمن گفتند آن پاکیزه گو زنا بر اساتم چون شعله سرکش چنان جستند از جابل نامم روان زده خلاق سوخو ز بتیان نام تم نیل در نیل گشتند در بر خود آن برود شتابان سوا و یگانه و خوش سحر گاهی شنیدم از کلمات بقای عمر گل چون بخت چه حاصل حق جان بخت مکن کوشش که کار و بار غیبتشان بر روی تو نشاند بشی زندی در ایام سلیم از غافل می نیست چراغی این نهی غافل	گرا می گوهر از دریا براید چه میگوئی بگو یکبار دیگر بگفتم سر گذشت آب آتش که گفتی خیل اغی خود برزم که دار و آدم آبی تماش روان سو آن برای چون گشوده در شمع موج آغوش ولی دیوار آمد بر شمشیر که بیل این غوغای پستی شکون بر تو تا به تیغ یو دایم سری شمع خاموش شسته و شیار بر سر زخم که چنان بیل بر آید از دست بهری بر قتل و قتل نیای قضا و قدر که نیست بر او ز بر به بر	چون نام گوهر و دریا شنیدند گشتند پیش آن شسته و شیار از آن صوم که بر لب از دل تنها بر دل مردم غم کوثر ندیده کس بر جر حرج و دلا سینه پشان دانه قیج در فوج پدر و پیش پیش میاران بلی مار همیشه دور افلاک که عیش این جهان پاید است مکن ریشه بخت این گلستان را از آن که عالم فی در دست ایا بر حریف از غار و خاشاک چو شمع گل نیم پیاپی از دست بسی پیدای قفای یاروش چنان بر آید بر سر خاک درین بای تو تو تا شنیدند	ز حزن آشنا سوید و دیدند دهرن چون تخته گوهر و شیان فروان شد سماع مرغ سبیل بیات بر آید صد یار و کرد که آتش زنده سیر دل آید بروی خاک و ذیل در موج دوان چون برق از ابر بهار چو آتش میکشند از آبا جاک خزانی ناهای هر بهار است چو نخل موم با برن خوش شیان بناسازان جهان سازگار بچار و بیم مای شود پاک که نقد عمر این است صفت که مرده از غریز این لطیف چه آفتاب که در این لب خاک خداوست تو گیر و ناله است
--	---	---	---

تمام شد شعری قضا و قدر سلیم



شعری سلیم در صفت حاتم طائی

بسم الله الرحمن الرحيم

طوطی پر سینه بیعی سلم عزم سفر کرد و بسر حد شام جنس هنر بود و همه بارشان بر سرشان بال هاسایان ماله نیکه و دزان کاروان قافله دستی ز پی بار برد گم شد گمان را بره آواز کرد قافله نیکه و سینه و سنگ اه تیره درون چرخ شمع گاه همچو رخ کانه شقی سیاه از مه نوزگی ابرو پیوسته تیر و گنده ز پی آفتاب خفته جهانی بته یک لحاف زنگی شب هنر آن کاروان آتش از دور زود داشتند	ایستاد افسانه اهل کرم نماسته چه آن هنر مشرق انتقد فرمایا باز ایشان از رخشان نو بر سعادتیان غیر هر بل سچ و بی در جهان مهر و سپرد پس که سار بر بهر جری ز فرقه آغاز کرد رفت بچرخ ز آرا مگاه بودشی چون لکمه سیاه گشته ز بخلت شبنم می چون شب هجران سحر نایب چرخ سینه لهرم از شهاب زیر فلک همچو زمین بر صاف گشت آن اوی غلامت نشان دست دل جلد چو از کار	قافله جمع شد از هر دیار گشته جهان را به چون قمار بند و هر کج کل از روی بچو شگ و دوسر بار نمود بر طوف و دشت چو ابر با بچو شکر شکر مره عاشقان نامه ندانم که چه در بار دشت سرکش دیده سیارگان گشته سیه پوش جهان ز رو کرد صفت اشک و آفتاب منع چمن خفته بر طراف سرمه خاموشی منع سحر قافله سرشته ره کرد کم قافله گشته تر از خیل مو	بسم الله الرحمن الرحيم اتصل کند کز پی سامان کا قافله مردم افواصد با شاد و شکفته به یکدیگر نیمه ده هر که سزا و خود سایه نکلن نیمه از هر کس گشت و آن پی هم کار گفت لب لبستی بسیار دهر شد از ظلمت شبنم گمان رفته خود از عالم و در گمان بروشین خون بس زلف پاک شیر و لاله این کمنه کاف ظلمت شب گشته ز بیم خط کرد و بس ظلمت شب تکم در طلب با و ز نزدیک و دور
---	--	--	--

روی نهادند در آن بقیع	جانب کاش همه پرده اند و	بر اثر شعله در آن دوش	یکدوسه ز سنگ چو میخوده
روضه آمد بنظر سپهر نو	سنگ بنایش هم از کوه	فضیلت کثرت شده ظاهر	جود و سخا کشته مجاور
جمله قنادی می و شمع	چون ال عاشق شده و شمع	ویده زبس فضیلت نظرش	کعبه شده حلقه بگوشش
شمع در گشته علم در سخا	و او بدین سبب خود را	جانب آهین وضعه کنی زبان	رفت که پرسد خبری آن مکان
گفت با تو فیض این ستر	مقبور حاتم طائی است این	مهر شده در آن رخسار	بر در او حلقه شد آن کاروان
بیده گوی ز میان گروه	گفت که ای کرم در پیش تو	قافله اس شده همان	چشم نهاده همه بر خوان تو
ز دینی مائده تدبیر کن	قافله گرسنه را سیر کن	بود و هنوز این شش بر زبان	کز پی سر گریه کنان کاروان
گفت که خور و آن تهریز	مهره بدل از فلک حقه با	این شش کرد و در گوشه	جست سر آیمه چو آینه
گفت برید شیرین از تن	تا که شود مائده در سخن	مردم آن قافله را خاضع	داد و ملا بر سر خوان طعام
از غم حازه دل گشت	با کرم حاتم طی جنگ داشت	رفت به تربت او سرگران	چون نگه یار سوختن
گفت که ای کرم صاحبم	تو استم از جود تو نشینی بهم	طلوت فرار تو بمن شویم شد	همت تو بر همه معلوم شد
یافتم اکنون جهان بوده	جود تو از مال کسان بوده	پند زنی لاف کرد چون سحاب	به که نه بخشی و گرا به آب
چند کنی ای سلجوق علم	همچو من از گیسو مردم کرم	اوشده و طعن دین بقیع	روح کرم پیش از تو سراسر
بود خوی نشان خجالت	همچو تهیدست بر تو خجالت	همچو که این با تو گیتی نورد	از طرف دست بخت گز
صاحب جازه پی کار خود	گشت فرو مانده تر از بازو	بود سر آیه از یک کنار	خاست غباری چو از روی
شد چو بان قافله زد کمر	ناقه سواری شد از کوه	بیشتر اطعمه میسر کن	ناقه دیگر بر پیشش روان
گشت عیان ال قی قتل	از طرف بادیه کو قتل	ناقه صحرای شش گشت	کوه پشت می کوهان
برق خنای که چو فلک	همچو کس دن بود فلک	گفتی از انسان که بکتاب	همچو شتر مرغ پرواز بود
از عرق شرم نگاه و نیک	آینه دانا و شیشه رنگ	کوشیده که از رای او	خال شد بر سر کوهان او
جست بدین سبب نه	شاهدستی که شود رنگ	ساکلی ازاده رسانان	سینه خود در غبار نشان او
از خورشید مائده روزگار	شعله صفت که قافله	گفت ملک و روز مستی و جوش	بر صفت صوفی شمشین پوش
بیم و می ز دوری منزل بود	کرده شتر بود شتر دل بود	کرده نمایان جل نگین باز	همچو عروسی که نماید جهاز
رانده بر عت شتران	گشت نیز دیکان کاروان	رفت آن و شمشین چو	کرده طایفی ز سر عت

پس بسر قاصد بشمار سفره با ماده ترتیب داد سفره چه برشته شد از میان گفت گلی از چمن حاتم گفت که مشب تضا ناگهان یک شتر آلفون همان روان مانده در خور حسان من چون سن آنجا که بود کار مردم آن قافله را این سخن صاحب جازه هم انداز کرد چون دست بست بامین ای چو گل افکنده بود سقا	سایه فلک گشت چو ابر بهار جانب آن طایفه بزرگوار عذر طلب از ایشان چون همچو زبان بر سخن حاتم قافله گشت مرایمان قرض گرفتیم بی ترتیب خود آنچه تو دیدی بسر خوان پیش رو و مانده را بگذر شور برادر ز جان زن گریه کنان معذرت آفرید دین خود جمع بکن غنچه وار بر سر از لرزه برضای تو	مردم آن قافله را صاحب سفره از مانده آراست قاعده لطف که تانم کرد دوشن اندیشه خیر خود مقدم شان گزیدن از میان خیز که هنگام خورده نیست همه یک تا که رهوار زود معذرت من همه آزاره هر کسی از بهر طیش چو گفت ای شمع شبتان همچو دلت مع تو سر برادر واری اگر اهل چو در تیم	داد سو تربت حاتم صلا یا فته دل هر چه در تو هست رو بسو صاحب جازه کرد شعله صفت شرم خجسته نمود وقت چو شست لبت از میان در خدم از غم این تابست جانب آن قافله را چو خور ناقه بان صاحب جازه رو بسو تربت حاتم نهاد ای گفت تو ای کجاست آن همچو خشت خاک تو معمور باد روی گردان کریم کردیم
---	--	--	--

تمام شد مثنوی سلیم و زوکر حاتم طائی

زهی مجموعه خوش مثنوی ما بهشت بنشت ابواب اینک دوازده طالب دوازده طبع بجایه خانه منشی نامی	همه در شجعت یکتا دریا پس تفریح طبع اهل معنی دوازده سلیم نکته پیرا که شهر کانپور از و محل ز طبع انجمن مجو عه تاریخ	کلام شجاعت استاد گار یک ادب شیر انوار و خوش باده و زوی و عیسوی ز حکم خاص مالک طبع شد نواد نظام آمد گفت احیا	خاتم طایف خاتم طایف خاتم طایف خاتم طایف
---	---	---	--

قصہ نذر بدیع جلیح - مع سالہ و اسباب لغات
 مستوی کی تمام عرف و شہرہ عرفان تصنیف کی نام مدت
 مستوی زیادہ مسافرین کی تصنیف ملاحظہ فرمائی
 شش مستوی - مستوی لالین و دیگر کتابیں کا طبع و نشر

قصہ نذر بدیع جلیح - مع سالہ و اسباب لغات
 مستوی کی تمام عرف و شہرہ عرفان تصنیف کی نام مدت
 مستوی زیادہ مسافرین کی تصنیف ملاحظہ فرمائی
 شش مستوی - مستوی لالین و دیگر کتابیں کا طبع و نشر

کتاب قصہ جات شریعہ و نظم اردو

آرا کش محفل - قصہ ماتم طانی -
 آرا کش محفل - بالقصور -
 داستان ایضہ و نہایت عمدہ زبان میں بالقصور
 کا ارا کش - حضرت ابراہیم ادم کا قصہ -
 چشمہ شیریں کا فریاد شیریں کا دلچسپ قصہ -
 پرکار آرا کش - قصہ و تصنیف طوطا رام شریفی کی
 نوطا مرصع قصہ چار و دیش اردو میں سطح کمال ہے -
 داستان حکمت ترجمہ از سبیل کا مشہور و نادر قصہ گوید -
 ایجا و نگین - یہ کتاب کسب و کار مکاتبات
 و شہرہ بطوریت ہے -
 قصہ سیاح یوش - مطبوعہ مطبعہ اسلامی -
 قصہ قاضی جو پورول کی کا قصہ ہے مقابلہ عقل و حق کا
 فسانہ مقبول تصنیف مولوی سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر
 ایسنہ عقول - یعنی قصہ قاضی کا ششم درجہ اور نادر
 و نادر حلیف بغداد و صفحہ سید غلام حیدر خاں صاحب بہادر
 قصہ سوج لور ایک نادر کا فسانہ -
 طلسم حیرت - بحجاب فسانہ عجمانیات عمدہ تہذیب
 جاوہر نگین - از قلم محمد حیدر علی خان بہادر کا غز سفید
 ایضاً - کاغذ حنائی -
 نورتن فسانہ مشہور تصنیف شہرہ خورشید صاحب مجبور -
 قصہ اگر کل مشہور فسانہ ہے -
 سیر مقبول تصنیف مولوی غلام حیدر خاں صاحب
 اس کا اسٹینٹ اودہ -
 قصہ گوئی چند بھر پوری - مشہور قصہ ہے -
 قصہ مجید بادشاہ - مشہور قصہ -
 جو کن کا - تصنیف میان باطن صاحب اکبر آبادی

الف لیلہ شریعہ - مرتبہ شریفی طوطا رام شریفی
 جس میں ایک ہزار ایک رات ہے -
 بہر و کشش سخن - بحجاب فسانہ عجمانیات
 فتح الدین حسین مودودی -
 بلع و بھار - معروف قصہ چار و دیش تصنیف
 سب میں مولوی مرحوم -
 فسانہ عجائب نثر از مرزا حبیب علی بیگ برور یا فتو
 فسانہ عجائب نثر - بغیر تصویر کا غزافہ -
 فسانہ عجائب نثر - بغیر تصویر کا غزافہ -
 مجموعہ قصص - سوو اگر کوہ قصہ ماہی کیس
 و غیب و دلچسپ قصہ -
 طلسم فصاحت و نثر - غزافہ مولوی صاحب
 سبیل میں قصہ و تصنیف مولوی فتح الدین صاحب کیل
 و نثر از ایچکار ایک فسانہ ہیو سراپا یوش نادر و طبع پرچون
 کوہ گبت سگر خلف الصدق ہمارا ایک فسانہ کے حالات میں
 نگین سن پتیلی - نثر از ایچکار کے قصہ بالقصور
 شہرستان عاشقی - ایلا از زبان گالزبان اردو
 پتیاں کیسی - نثر از ایچکار کے حالات جو مولوی مع تصنیف
 ہی بہادر ہی - مصنف و مترجم جناب راجہ
 شیو نادر صاحب بہادر -
 الف لیلہ شریعہ - چار طرہ طغائی کاغذ گذرہ و حید
 ایضاً - کاغذ حنائی -
 ایضاً - کاغذ سفید سی -
 گل کاوی - نثر ناپچند شاہجہان آبادی -
 طوطا کما فی تصنیف سید حیدر حسین قصہ نہایت پر
 قصہ گل و صنوبر تصنیف ایم چند -

قصہ مشمول حق معروف باسم تاریخی انسانہ غم آمود
الف لیلا نظم۔ بیسی جلد تصنیف مرزا نصر علیخان
تیسم دیوی ہے اور دوسری اور تیسری جلد عشق
طریقہ رامشایان کی تصنیف اور چوتھی شادی الالین
کی ہر ایک جگہ مضمون مطلوب ہے
پرماتہ بھاکھا الاصفیاء ملک مصر بانی
پرماتہ بھاکھا مسلم۔ یہ عربی عشق
اصول علی مرحوم مطبوعہ مطبعہ نوریہ
پرماتہ مولوی نام علی صاحب دیوانی نے بھاکھا
کی پرماتہ کرشمہ شہرہ و ہر وہ نظم و نثر لکھا ہے
پرماتہ نظم مشمولہ عربی و عجمی
گزارشیں۔ راجا شکر سیم لکھنوی کی تصنیف یادگار ہے
مناہ عجائب منظوم
کلیں۔ راجہ نادر علی شکر سیم کا قصہ منظوم
پرماتہ الطائر منظوم از مولوی متنازع علی سیدیوی
پرماتہ ہے نامہ بریلی نامہ مشہور قصہ بالتصویر
منووی پرماتہ شہسوار ہے
راجا اردو۔ تصنیف تخلص و حکایت شہسوار ہے
شیراز۔ نظم و نثر بالتصویر تصانیف شکر سیم
نجات نامہ۔ تصنیفات تخلص
سرایلی پیری۔ ارشدی ناصر علی بکراوی
لیلی مجنون اردو۔ تصنیف میر تقی مرحوم ہوش تخلص
بہار دانش منظوم تصنیف طبعش
قصہ سیاحتی زادہ۔ بالتصویر
قصہ سوداگر حبیب۔ البحر و نثر بہر جود دانش ایک
سوداگر کی قصہ ہے
شکر سیم نامہ اردو و نظم تصنیف نشی و پونہ
قصہ سوداگر حبیب
ملکھاسن متنبی نظم۔ رنگین لاجپن
طالعہ شایان۔ لکھنؤ و استان امیر حمزہ منظوم
قصہ شہزادہ روم مطبوعہ مطبعہ علوی منظوم
قصہ شہزادہ روم منظوم مشہور قصہ

CALL No. { ۸۹۱۵۵۱۰۸ } ACC. NO. ۸۰۳
 AUTHOR ۱۵
 TITLE مجموعہ نظم نوادر

Acc. No. ۸۰۳
 Class No. ۸۹۱۵۵۱۰۸ Book No. ۱۵
 Author ۱۵
 Title مجموعہ نظم نوادر

THE REC

Borrower's No.	Issue Date	Borrower's No.	Issue Date



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:—

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of **Re. 1-00** per volume per day shall be charged for text-books and **10 Paise** per volume per day for general books kept over - due.

